

دختر والی پروین

علی محمد افغانی



سازمان انتشارات جاویدان

بنیانگذار: محمد حسن علمی

دختر دانی پروین

علی محمد افغانی

چاپ اول - آذر ماه ۱۳۷۷

تعداد: ۳۳۰۰ جلد

چاپ: چاپخانه سعدی

کلیه حقوق محفوظ

شابک: ۰۰ - ۸۴ - ۵۷۳۲ - ۹۶۲

ISBN: 964-5732-84-0

دفتر مرکزی: حسابداری و امور شهرستانها: تهران، خیابان ناصرخسرو، کوچه خداپسند لو، پلاک ۷۵

تلفن: ۶۴۰۳۱۵۶ - ۵۶۱۳۴۹۶ - ۳۱۱۸۳۴۸ - ۳۹۱۳۰۰۹ - ۵۸۰۷۶۹۷ فاکس: ۲۲۸۲۴۸۰

سایر آثار نویسنده

شوهر آهو خانم

شادکامان درّه قره‌سو

دکتر بکتاش

یافته‌های رنج

بوته‌زار

دختردائی پروین

خدا حافظ دخترم

شلفم میوه بهشته

سیندخت

همسفرها

حاج‌الله باشی

محکوم به اعدام

مگر نه اینکه کودکان و نوجوانان بیشتر از هرکس تحت تأثیر اعمال و رفتار یا اخلاق و آداب بزرگسالان قرار می‌گیرند و از آنان تقلید می‌کنند؟

کرمانشاه که شهر پهلوانان بود ما بچه‌ها نیز هر کدام برای خود و در قلمروخانه یا محله خود پهلوانانی بودیم. و من با اینکه دوازده سال بیشتر نداشتم و در کلاس پنجم ابتدائی هنگام دعای صبح و رفتن به کلاس هیچ‌گاه توی صف از نفرات سوم و چهارم به آخر مانده بالاتر نمی‌آمدم، علاوه بر آنکه پهلوان بودم و همسالان نزدیکم داش صدایم می‌زدند، دو نوجه هم داشتم که شب‌ها پیش یا پس از شام خوردن به اطاق ما می‌آمدند و کشتی می‌گرفتیم. می‌گفتم بیائید تا به شما فن یا به اصطلاح لیم نشان بدهم. حالا این لیم‌ها را من از کجا یاد گرفته بودم و چگونه بود که آنها با شادابی خاص نوجه‌ها حرفم را باور می‌کردند این را خدا می‌داند. چیزی که مسلم بود ما در جریان ساعت یا نیم‌ساعتی کلنجار رفتن باهم که گاه در حضور بزرگترها خیلی هم جدی می‌شد و خون به صورتهامان می‌آورد، خودبه‌خود تجربه می‌آموختیم و مهارت پیدا می‌کردیم. مملی یا اگر درست‌تر بگویم، محمد، که در تقلای سخت، رنگش به سفیدی گج دیوار می‌شد، اگرچه زورچندانی نداشت، زبل یا به اصطلاح جَر بود و هنگامی که بازوان استخوانی لاغرش را دور گردن من حلقه می‌کرد و یک پایش را دور پایم می‌پیچاند، همچون ماری که راسورا در چنبر قدرتمند

خود فرو گرفته است و با افزون کردن تدریجی فشار، بر آن است تا کمر او را بشکنند، به عجزم می‌آورد. ولی بهر حال او شکست می‌خورد. با رنگ پریده کنار می‌نشست. دکمه پیراهنش را می‌گشود. سینه‌اش را باد می‌زد و می‌کوشید تا هر چه زودتر نفسش جا بیاید. زیرا می‌باید با عبدل یا درستتر بگویم، عبدالمحمد، درگیر شود و لمی را که از من فرا گرفته بود قبل از آنکه فراموشش شود روی او به کار بندد. ما در عالم بچگی خود، توی اطاق و در حضور بزرگترها، فقط این نبود که باهم کشتی بگیریم و پیراهن و شلوار خود را پاره کنیم که دست کم هر بار دکمه یا دکمه‌هایی از آن می‌افتاد و آستینی جرمی خورد؛ ما بازی هم می‌کردیم و آنهم چه بازی‌های من در-آوردی عجیب و غریبی که اسباب و اثاث و لحاف و تشک اطاق را به همکاری دعوت می‌کرد و به وسط می‌کشاند. این بازی‌ها به هر ترتیب که شروع می‌شد آخر سر شکل مسخره و تشاتر به خود می‌گرفت. تنها صندلی توی اطاق را که برای روضه‌خوانی‌های هفتگی منزل مورد استفاده ما بود می‌آوردیم. من سلمانی می‌شدم و یک از دونوچه‌ها شاگرد. نفر سوم هم مشتری، که از در به درون می‌آمد. روی صندلی می‌نشست و مسخرگی شروع می‌شد. من خط کش یا چیزی شبیه آن را به عنوان تیغ ریش تراشی در دست می‌گرفتم. سر مشتری را بالا نگاه می‌داشتیم. دور صندلی از چپ به راست و از راست به چپ گِل و پِل می‌کردم و ریش نداشته‌اش را می‌تراشیدم. اما چه تراشیدنی که با هر حرکت دستم صورت آن بیچاره می‌برید و برای اینکه خون راه نیفتد شاگرد که او هم همراه من دور صندلی می‌گشت و چشمانش مراقب دستم بود تیکه‌ای پنبه روی آن می‌چسباند. کار، سرعت می‌گرفت. من از روی ناشیگری که آن را مهارت حساب می‌کردم دم به دم جایی از گونه‌ها، زیر چانه و دور لب او را می‌بریدم و می‌گفتم «حسنی بچسبان!» هنگامی که مشتری از روی صندلی برمی‌خاست و دست به جیب می‌کرد تا مزد استاد را بدهد، ابتدا دنبال آئینه می‌گشت تا ببیند صورتش چطور اصلاح شده است. غافل از اینکه ریش سیاهش در

چند دقیقه کوتاه مثل پیرمرد هشتادساله یک پارچه سفید شده بود. این مسخره بازی ساده که نام حسنی بچسبان به آن داده بودیم به قدری شیرین و هیجان انگیز بود که ما بازیکن ها را بیشتر از هرکس به خنده می انداخت. اما بعد عادت کردیم که نخندیم. فقط گاهی عبدل که همیشه نقش مشتری را بازی می کرد هنگامی که می خواست از در بیرون برود یک اردنگی هم می خورد. و این البته چیزی بود که ما خودمان به اصل بازی افزوده بودیم. این بازی و چند بازی دیگر را از گروهی بازیگر روی حوضی بنام دسته حسین خرازی که در جشن های عروسی دعوت می شدند یاد گرفته بودیم. در محله ما و کوچه های اطراف آن، هر وقت جشنی در جریان بود که این دسته را می آوردند، ما بچه ها فوراً خبر می شدیم. و چون می دانستیم با وجود پاسبانی که معمولاً به تقاضای صاحب جشن دم در می گماشتند، بی دعوت راهمان نمی دهند، از روی بام ها که بهم راه داشت خود را می رساندیم. عده تماشاگرانی که به این کیفیت دور هره بام جمع می شدند گاهی وقت ها از مهمانان اصلی گرد آمده در حیاط بیشتر بود. صاحب خانه اگر می خواست عروسی اش به عزای عمومی تبدیل نشود، قبل از ترتیب برنامه می باید از استقامت بنای منزل و بخصوص هره آجری پشت بام آن اطمینان کامل داشته باشد. و اگر بعضی از این تماشاگران سمج می خواستند از جایی به درون حیاط راه یابند زیر سیلی در کند و چندان سخت گیری نشان ندهد. از بازی های دیگر دسته حسین خرازی که هیجان جمع را برمی انگیزخت، ظاهر شدن ناگهانی شخص شمالوی نیمه لختی بود که از دهانش آتش بیرون می جست. اولین بار که من این نمایش را دیدم چند روز بعدش توی حیاط خانه در صدد انجام آن برآمدم. یک شیشه الکل خریدم و ابتدا جهت اینکه ببینم چطور گر می گیرد، در حالی که مملی کبریت می کشید مقداری از آن را روی زمین ریختم. شعله روی زمین از راه هوا شیشه را از دستم قاپید و پاچه شلوارم آتش گرفت. جیغ کشیدم و خودم را توی حوض

انداختم. با اینکه ساق پایم از زیر زانوتا مچ سرتاسر تاول زده بود و این تنبیه برای هفت پشتم کافی بود که دیگر گرد این نوع بازی ها نگردم، و با اینکه پدرم پس از آمدن به خانه و دیدن جای سوختگی و تاول ها ابداً چیزی به رویم نیاورد و با اخم ملایمی از سر موضوع گذشت، روز بعد در مدرسه، چون همه شاگردها از موضوع آگاه شده بودند آقای مدیر صدایم زد ترکه ای گرفت و با چهار ضربه جانانه، کف دودستم را شلال شلال کرد که جای کبود شده آن تا سه روز باقی بود.

نوجه های من، مملی و عبدل پسر عمو بودند و با اختلاف اندکی هردو یک سال کوچکتر از من. اما مدرسه نمی رفتند. با کتاب همان قدر آشنا بودند که ورق بزنند و عکس هایش را تماشا کنند. اگر عبدل که سن کمتری داشت اندکی کوتاهتر و چاق تر نبود، از مشاهده آنها با شباهت عجیبی که بهم داشتند، هرکس گمان می کرد برادرهای دوقلو بودند. پدر و مادر آنها، خانواده هائی بی چیز و نیازمند، در خانه ما هر کدام اطاقی گرفته و به کرایه نشینی روزگاری گذرانیدند. درحقیقت، چنانکه گاهی ضمن صحبت و شوخی بین بزرگترها پیش می آمد، آنها سر قباله خانه بودند. زیرا هنگامی که پدرم آن خانه را خریدم، بیست و دو سال پیش، آنها توی آن در همان اطاق ها سکونت داشتند. بچه های خود را هر کدام یک دختر و پسر همانجا به دنیا آورده بودند و چون امیدی نداشتند که هرگز روزی صاحب خانه شوند با تواضع کامل خود را همسنگ خاک و خاشاک کف حیاط کرده و زندگی محقرشان را به زندگی ما گره زده بودند. اگر چه شب ها همیشه مملی و عبدل بودند که برای بازی به اطاق ما می آمدند، ولی من هم گاهی به اطاق آنها می رفتم که اگر مشغول خوردن چائی بودند استکانی نیز برای من می ریختند و جلوم می گذاشتند. زیرا انداز هر دو خانواده زیلوهای رنگ رورفته و پوسیده ای بود که ریگ ها و ناهمواریهای کف اطاق از آن بیرون می زد و از ترس اینکه نکنند تار و پودشان در رود و از هم بگسلند خیلی کم جابه جاشان می کردند.

ظرفهای آنها سفالی و قوری و نعلبکی شان بست خورده و ناتمیز بود. ولی دو جاری، علی رغم این کمبودها چون هردو وضع مشابهی داشتند باهم در صلح و صفا می‌گذرانند. و ناکامی‌ها را در کنار هم با شکیبایی کامل تحمل می‌کردند. مملی و عبدل چون روزها در خانه کاری نداشتند و ول می‌گشتند، هنگام تعطیل مدارس دنبال من به در مدرسه می‌آمدند که باهم به خانه برمی‌گشتیم و توی کوچه یا صحن بزرگ حیاط که دو ایوان و چند طاق‌نمای بلند داشت بازی می‌کردیم. آنها طوری می‌آمدند که دقایقی پیش از خورده شدن زنگ و گشوده شدن در مدرسه آنجا باشند. شکسته شدن سکوت سرد حیاط، توأم با بیرون ریختن دستجمعی شاگردها از کلاس و هجوم بی‌محابا و سدشکن آنها به سوی در، برای آن دو منظره‌ای تماشائی بود. شاگردان، که گفתי همیشه بین خود از مطلب و ماجرائی قبلی حرفی داشتند در طول کوچه تا نزدیک گذرشوخی کنار با کیف و کتاب به سروکول هم می‌پریدند که برای دوستان من کم جالب نبود. هنگامی که آن دورا جفت هم توی کوچه مدرسه می‌دیدم که چشم به آمدن من دوخته‌اند، با یاد بازی‌هائی که به سردستگی من در انتظارم بود سیمایم گشوده می‌شد. در روزگاری که تخم مرغ دانه‌ای یک شاهی بود، من روزی ده‌شاهی از پدرم پول توی جیبی می‌گرفتم که اگر بین راه خواستم چیزی بخرم و بخورم بی‌پول نیاشم. اما تصور نکنید که آن دو به این خاطر دنبال من می‌آمدند که شکم‌ها را برای خوردنی صابون می‌زدند. پول توی جیبی من در همان زنگهای طولانی صبح، نان پنجره‌ای یا شوکولات می‌شد و توی شکم جامی‌گرفت. و حتی یک شاهی آن نمی‌ماند که به بعد از ظهر بکشد. بابای مدرسه، مرد یک چشم کله‌طامسی که با زنش و دخترش یکی از پستوهای بی‌روزنه و تاریک حیاط را که گویا در اصل انبار هیزم و زغال بود در دست داشت، علاوه بر وظیفه اصلی اش یعنی نظافت حیاط و کلاسها فروشنده‌گی نیز می‌کرد. او چون حقوقی دریافت نمی‌داشت موافقت مدیر را جلب کرده بود که به جای آن

نوشت افزار و خوردنی بیاورد و به شاگردها بفروشد. جلوپستوی محل سکونتش نخعی کشیده بود که روی آن انواع ورق‌های کوچک و بزرگ کاغذ رنگی و غیررنگی و قلم و دفتر به چشم می‌خورد. قلم‌های معروف به اعلیحضرتی که یک سرش نیش بود، سر دیگرش مداد و مثل خودنویس بسته و باز می‌شد و بی‌خطر در جیب جای می‌گرفت — خط کش مدرج، دوات و مرکب و از این قبیل را دانه‌ای پنج تا ده‌شاهی گران‌سراز بازار می‌فروخت. همیشه دستمالی چپ و راست روی چشم نایبایش می‌بست و با چشم پر خون دیگرش چنان کج خلق و گوشت تلخ بود که هیچ کس جرأت نمی‌کرد جنسی را که این دقیقه خریده بود دقیقه بعد ببرد پس بدهد. با این گران‌فروشی‌ها و کج خلقی‌ها، چنان به جان بچه‌ها افتاده بود که مدیر هر از چندگاهی بر آن می‌شد تا عذرش را بخواهد اما فوراً دلش به رحم می‌آمد و آسوده‌اش می‌گذاشت. بابا اسد همدانی که ما خیلی کم دخترش را می‌دیدیم و زنش نیز غالباً بیمار بود و از پستویرون نمی‌آمد، به جای خدمات خود نه تنها پولی از مدرسه نمی‌گرفت، بل چنانکه شایع بود همه ماهه از محل فروشهایش چیزی هم به مدیر می‌داد. پیش ما شاگردها هیچ وقت اظهاری نکرده بود و نمی‌کرد؛ پیش اولیاء شاگردان، گاهی که پرداخت‌های ماهانه یا پول سوخت بخاری پس می‌افتاد و او مأمور دریافت آن می‌گردید و به درخانه‌ها می‌رفت می‌گفت:

— شما خیال می‌کنید آقای مدیر از کجا می‌آورد اجاره مدرسه و این همه خرج‌های ریز و درشت را بدهد. اگر معلم دوزخ‌دیرتر از اول برج حقوقش را نگیرد فردایش سر کلاس حاضر نمی‌شود. ما که مدرسه دولتی نیستیم که بودجه فرهنگ داشته باشیم. ما مدرسه ملی هستیم که خرجمان از شهریه ماهانه شاگردها راه می‌افتد. حتی گاهی مجبوریم به اداره فرهنگ یا بعضی مؤسسه‌ها کمک بکنیم که اگر نکنیم تحویل‌مان نمی‌گیرند و به رسمیت‌مان نمی‌شناسند. بهانه می‌تراشند و فشار می‌آورند که درش را ببندیم.

و او البته دروغ نمی‌گفت. در تمام شهر، در سطح دبستان یا مدرسه نه کلاسه، تا آنجا که من آن روزها می‌شنیدم و می‌دانستم، فقط یک مدرسه دولتی بود که از شاگردانش شهریه نمی‌گرفت. و از آنجا که کارها بر روال درستش نمی‌گشت، این مدرسه عوض آنکه جای بچه‌های بی بضاعت باشد، جای پولدارها و خانواده‌های بانفوذ یا کارمندان عالی رتبه دولتی بود که به راحتی تا اراده می‌کردند می‌توانستند اسم بچه‌های خود را بنویسند و در تمام طول تحصیل از هر حیثی خیال آسوده داشته باشند. در حالتی که معلم‌های ما به دلیل دیروزود شدن یا پائین بودن سطح حقوق، هیچ وقت مدت مدیدی سرکار خود نمی‌ماندند و ما تا می‌آمدیم با تازه‌آمده‌ای مأنوس شویم جای می‌پرداخت و دنبال کار دیگری غیر از شغل معلمی می‌رفت، مدرسه دولتی «بدر» با معلمان جاافتاده تجربه دیده‌ای که داشت، از حیث کیفیت آموزش و تعداد قبول شدگان امتحانات نهائی سال ششم، همیشه از ما و از هر مدرسه ابتدائی دیگری در شهر جلو بود. تعصبی داشتند که همیشه این کیفیت را حفظ کنند و یک سال که در امتحانات نهائی ششم، شاگردی از مدرسه ما بین تمام مدارس بالا ترین معدل را آورد و رتبه اول شناخته شد، اولیاء مدرسه «بدر» زیر بار نرفتند و گفتند در تصحیح اوراق امتحانی یا ثبت نمره‌ها و معدل گیری اشتباهی پیش آمده است. کار به بررسی مجدد اوراق کشید. اما اختلاف معدل چنان زیاد بود که آنها با همه نفوذ همه‌جانبه‌ای که داشتند نتوانستند به نفع شاگرد مورد نظر خود کاری بکنند. پس کشیدند و اداره فرهنگ، که فرهنگ استان نیز به شمار می‌رفت، ضمن دادن یک جلد کتاب تاریخ ادبیات فارسی به آن شاگرد، لوح تقدیری نیز برای مدرسه فرستاد و خدمات کارکنان بی توقع آن را ستود.

در بازی‌های ما توی حیاط خانه، غیر از معلمی و عبدل کودک‌کان دیگری نیز از همسایه‌ها، پسر یا دختر، بودند که به ما می‌پیوستند. لیکن پای ثابت هر بازی را این دونفر تشکیل می‌دادند که غالباً به خواست و

ابتکار من آغاز می‌شد و اغلب اوقات از یک بازی به بازی دیگر، ساعت‌ها ادامه می‌یافت. اگر آن دو تنها یا با بچه‌های دیگر در حیاط به بازی می‌آمدند بدون من، چه بسا ناله اعتراض همسایه‌ها برمی‌خاست. از سروصدا و هیاهو که هیچ بازی و نمایشی بدون آن معنی ندارد، سرسام می‌گرفتند و با کلمات تند و ناهموار، همچون سنگی که به سوی دسته سگان می‌اندازند، جمع آنان را از هم می‌پاشیدند. اما من که بودم با خویشتن‌داری و شکیبائی تحمل می‌کردند و حتی از درتشویق درمی‌آمدند. تا آنجا که بزرگترها نیز، دختران یا زنان، از حاشیه به درون می‌آمدند. به جرگه می‌پیوستند و همراه آنان جست و خیز و سروصدا می‌کردند. هنگامی که من در متن بازی بودم اگر یکی از بچه‌ها تویی را که می‌انداخت کمانه می‌کرد و شیشه پنجره‌ای می‌شکست، کسی دنبال قضیه را نمی‌گرفت که کار کی بود. بازی بچه‌ها جزئی از زندگی بزرگ‌هاست. شاید همسایه‌ها همیشه با همان حال و هوا از بازی‌های ما استقبال نمی‌کردند و آن را خوش نمی‌داشتند. اما هر بار که عموزنجیر باف یا گرگم به گلهت می‌زنم را بازی می‌کردیم همه آنها توی حیاط به تماشا می‌آمدند.

عصرها، هنگام برگشتن از مدرسه به خانه، دو پسرعمو، در عین حال محافظان بی‌جیره و مواجب من بودند که اگر مورد آزار یا تهدید و تخویف کس یا کسانی از ولگردان محله قرار گیرم برایم کمکی باشند. هر چه که نمی‌کردند این بود که داد و فریادی راه بیندازند یا با موضع‌گیری شجاعانه در نقطه‌ای دورتر و سنگ‌پرانی به سوی مزاحمان، توجهشان را به آن سوی جلب نمایند و به این وسیله سبب شوند تا دست از من بردارند و دنبال کار خود بروند. در این برخوردها یک بار پیش آمد که خون از بینی عبدالجاری کردند (او خیلی زود خون دماغ می‌شد) و پیراهنش را دراندند. مادرش فیروزه که توی خانه، زن بی‌سروصدائی بود، دیوانه‌وار بدون چادر به کوچه دوید. بچه ناراحتی را که سبب این کار شده بود تا توی

دهلیزخانه شان دنبال کرد و پشت گوش او را با ناخن های تیزش بخون انداخت. از آن به بعد ولگردان عبرت گرفتند که دور عبدل را خط بکشند و کاری به کار او نداشته باشند. شاید اگر بخوایم دلیل درست و روشنی برای این برخوردها بیان کنیم و توضیح دهیم که چرا مورد بغض و کین ولگردان قرار می‌گرفتم که دوست داشتند به اصطلاح سرشاخم را بگیرند بخوبی از عهده برنمایم. راه عبور من از کوچه گودال مانند مخروبه و کثیفی بود به نام چال درویش‌ها، صد یا صد و پنجاه متری زیرخانه ما که از سر صبح تا ساعتی پس از تاریک شدن هوا کانون تجمع کودکان نوسال و همچنین جوانان رسیده و رشد کرده‌ای بود که هیچ مشغله معین یا نیمه معینی نداشتند و زیر آسمان خدا از بیکاری و ملال پی‌ماجرای می‌گشتند. در یک مکان فقرزده و بویساک، تصادفی این نبود که آنها ولگرد بودند؛ تصادفی این بود که من شاگرد مدرسه باشم. بهترین سرگرمی این کودکان و نوجوانان که ما آنها را محله پائینی‌ها می‌نامیدیم شرط-بندی‌های عجیب و غریب، برد و باخت و شرارتهای بدون هیچ نوع معنی و بازی‌های خشونت‌باری بود که حتماً طی آن سری می‌شکست، زانوئی خون می‌افتاد و لباسی پاره می‌شد. آنها چکیده بدبختی و بی‌توجهی بودند و عقده‌هایی داشتند که کمتر دانشمند امور تربیتی از عهدهٔ ریشه‌یابی و تحلیل آن برمی‌آمد. یک اندرمیان همه لامپ‌های برق کوچه را با تیرکمان شکسته بودند، نه از جهت آنکه مهارت خود را در نشانه‌گیری به ثبوت برسانند، بل از این رو که برق را برای کوچه نالایم می‌دانستند. کارهایی که در طول روز می‌کردند گاه چنان شکل ناهنجاری به خود می‌گرفت که پای پلیس به میان می‌آمد و خانواده‌های آنان را که مردمان مظلوم و مفلوکی بودند گرفتار می‌کرد. کوچکترها را یک جور مزاحم بودند بزرگترها را جور دیگر، که حتی کسبه محل، چند دکانی که در عمق گذر واقع بود، از دست آنان آسودگی نداشتند. کلاه نمودی رومستائیان را که وسیله دلچسبی بهتر از توپ برای دستش ده یا به اصطلاح چلم به چلت بود از

سر آنان می‌ربودند و وقت آنها را که پس از فروش بارهاشان آهنگ روستا را داشتند دقیقی چند تلف می‌کردند. همیشه روستائیان جوان بودند که قربانی این بازی مسخره می‌شدند. در آن میان دیده می‌شد که یک نفر بازی را متوقف می‌کرد. کلاه را می‌گرفت و می‌گفت این چه مسخره‌ای است که به سر مرد درآورده‌اید. راه دوری درپیش دارد که قبل از تاریک شدن هوا باید به آبادی اش برسد. کلاه را به سوی وی دراز می‌کرد. اما پیش از آنکه بیچاره دستش به آن برسد دوباره توی هوا به پرواز درمی‌آمد، و این بار پر حرارت‌تر از پیش بین آنها وسیلهٔ مسخرگی می‌شد. در آن سوی گذر، روی بلندی، ساختمان آجری دو اشکوبه‌ای بود، با سکوه‌های سنگی و باد نما و زنگ اخبار، متعلق به یکی از اعیان شهر، آقای ب، که برای رفتن به محل کار خود یا بازگشتن، از کوچه چال می‌گذشت. بلند بالا، سرخ‌گونه، خوش لباس و موقر بود. در خانه اش حمام گرم داشت و چنانکه سرو لباسش نشان می‌داد هر روز قبل از بیرون آمدن از منزل دوش می‌گرفت. هنگام برگشتن نیز شادابی اش همچنان سرجا بود و کامروائی و سعادت از هر قدمی که برمی‌داشت و می‌گذاشت مثل عطر گل به اطراف پراکنده می‌شد. در این لحظه ناگهان از میان ولگردان یک نفر به صدائی از بیخ گلو، ظاهراً خطاب به دوستش فریاد می‌زد:

— نیره خربوقی گید!

از شیرین کاری‌های دیگر این ولگردان، آن زمان که کسی نذری می‌پخت، و برای تقسیم نذرش بین همسایه‌ها از درخانه بیرون می‌آمد، حتی اگر اسکورتی از محافظان قوی پنجه همراهش بود اطمینان نداشت که کاسه اش را نخواهند ربود. شب‌های جمعه بشقاب حلوائی نبود که سالم به سرخاک برسد و در حلقوم این بیکاران گرسنه جا نگیرد. اصطلاح «حلوائیان شب جمعه» که معنی چپاول را می‌داد از همین جا بین

گروههای جوان شهر متداول شده بود. بهترین وقتی که می شد از دید این گروه محفوظ ماند و از کوچه بی گزند گذشت هنگامی بود که چند نفری از آنها به بازی ماروسرگرم می شدند.

روی زمین نرم و نمناک در یک گوشه کنار دیوار گودالی به بزرگی یک گردو می کنند و بازیکنان به تعداد سه تا چهار نفر هرکدام با سکه ای که رویهم می گذاشتند وارد میدان می شدند. از فاصله ای به قدر هفت یا هشت متر، پولها را یکجا به سوی هدف که همان گودال بود می انداختند و سپس با نعل پاره گردی که به آن «سرمارو» می گفتند سکه ای را که یکی از بازیکنانها می گفت می زدند. بازی با ریزه کاری های دشوار و دقیقی که داشت برای آنها به قدری پرهیجان بود که ساعت ها به آن ادامه می دادند و هرگز خسته نمی شدند. کوچه باریکی از دو صف آدم در عرض کوچه تشکیل می شد که با سرهای خمیده و چشمان گرد شده نگاه به سکه های پرتاب شده و دستی که آن را انداخته بود داشتند. و هر بازیکن طبق سلیقه یا سابقه ای که در بازی داشت، هنگام نشانه گیری و پرتاب سرمارو، روش هائی به کار می برد و الفاظی به زبان می آورد که در عین حال خصوصیات روحی و اخلاقی او را آشکار می کرد. در کوچه ای پهن که دیوارهای کاهگلی فرسوده داشت، روی این دیوارها فاصله به فاصله یا جای ادرار بود راه گشوده به پائین و به سوی محور کوچه، یا اثر چرکین دود از آتشی که روزهای سرد زمستان با چوب و کاغذ برافروخته و در کنارش گردآمده بودند. بسا این وصف، همین قدر که سربالائی کوچه طی می شد و به خانه ما می رسید اوضاع از آن به بعد طی مسافتی به طول سیصد متر تا مدخل خیابان، کاملاً شکل دیگری می یافت. ترکیب خانه ها رنگ عوض می کرد و هرکس در اولین نگاه متوجه می شد که وارد قلمرو کاملاً متفاوتی از زندگی مردمان شده است. به نظر من، اکنون که واپس می نگریم، در شهر هشتاد هزار نفری هیچ محله ای نبود که فقر و غنا بدون اینکه عملاً حد و مرز خود را فراموش کنند آنچنان تنگاتنگ در کنار هم می گذرانیدند.

در میان آنها کودک نحیف زرد انبوئی دیده می‌شد که بی هیچ دلیل معینی با من دشمنی پیدا کرده بود. ضعف‌های جثه خود را که اگر فوتش می‌کردی به زمین می‌افتاد، با تکیه به قدرت جمع جبران می‌کرد. مدتی بود جرأت نمی‌کردم با لباس فورم دبستانی از کوچه بگذرم. کافی بود این کودک ناراحت که فقط برای من این وجهه را به خود گرفته بود و در سایر موارد بچه مظلومی بود، از دور متوجه آمدنم بشود و به همدستی با یکی از بیکارگان مثل خود، هرکدام با چنگی گل که همیشه در گودال‌ها پیدا می‌شد به سویم بیایند و از پشت به لباسم بمالند و بگریزند. اگرچه این بچه که نامش محمود بود بعدها دوست من شد و تا آنجا پیش رفتیم که صیغه برادری خواندیم، لیکن ناگفته معلوم است که آن روزها چقدر خاطر من را مشوش کرده بود. طبق دستور فرهنگ نوآموزان ابتدائی مجبور به پوشیدن شلوار کوتاه تا زیر زانو از جنس پارچه کازرونی و گذاشتن کلاه کاسکت بودند. ولی من باشلوار بلند جافی از پارچه دبیت مشکی که می‌پای تنگ داشت و هرگز برانزده محصل دبستان نبودم به مدرسه می‌رفتم. کلاه کاسکت را که نشان مخصوص مدرسه برجسته آن بود به سر نمی‌گذاشتم و همچنان که قورباغه یا ملخ در باغ به رنگ محیط اطرافش در می‌آید، من هم می‌کوشیدم تا آنجا که به ظاهر مربوط می‌شد برگ و بار بی‌نیازی را از خود دور سازم و به رنگ آن جوانان درآیم. در حقیقت، اخلاق کوچه‌گردان که اکثریت عظیم جوانان و نوسالان هر محله را تشکیل می‌دادند به نوعی در من یا دیگر نوآموزان اثر کرده بود که وقتی به دستورات اولیاء مدرسه نمی‌گذاشتیم و از هر تنبیهی که به سبب این نوع بی‌انضباطی‌ها نصیب ما می‌شد جری‌تر بیرون می‌آمدیم. هر بار که به دستور مدیر چوب و فلک می‌شدیم، پس از برخاستن از روی زمین، اگرچه نمی‌توانستیم راه برویم می‌کوشیدیم لبخند بزنیم، که بیشتر وقت‌ها همین خود سبب می‌شد تا دوباره پاهایمان در گیره‌بند چرمی که دور چوب می‌پیچید روی هوا برود و ضربه‌هائی سخت ترنوش جان کنیم. هنوز بعد

از سال ها که از آن زمان می گذرد، یکی از هم کلاسی ها را به نام محمد لیاقت، یار همیشگی من در بازی دستش ده که صبح ها قبل از خوردن زنگ می کردیم، جلو چشم دارم. هنگامی که به علت یک قصور یا اهمال به وسیله معلم تنبیه می شد، چه التماس ها که نمی کرد. چهره در هم می پیچاند و بدن خم و راست می کرد. در حقیقت حاضر بود زمین بیفتد و کفش زهوار در رفته تنبیه کننده را ببوسد. دست معلم که با ترکه آبالو بالا می رفت، پیش از آنکه فرود آید، او بارعشه ای که به جانش افتاده بود کج و کوله می شد، دستش را پیش می آورد و باز پس می کشید، آن را با آب دهان ترمی کرد که بیشتر سبب خشم معلم می گردید. این بزدلی ها و جان عزیزهای برای من قابل درک نبود. آن روزها من با روحیه خاصی که داشتم هرگز به زشتی یا زیبایی عمل خود و انگیزه های خوب و بد آن نمی اندیشیدم. فقط می دیدم که می خواهم هم رنگ جماعت باشم و جماعت، حتی در پشت میزهای مدرسه میل به بیکارگی و بی انضباطی داشت. با این وصف، باید بگویم که من ابداً شاگرد گریزان از درس بی استعداد و بی مصرفی نبودم که بار خاطر خود و دیگران باشم. درس هایم را به سهولت یاد می گرفتم و اولیاء مدرسه از همان سال های اول ورودم به دبستان، به عنوان شاگردی خوب طرف توجهم قرار داده بودند. برای توجه دادن به شاگردان درس نخوان و عقب مانده، به کلاس های بالاتر می بردند و مورد پرسش و پاسخ در مواد درسی همان کلاس قرار می دادند که از عهده برمی آمدم و شگفتی ها را باعث می شدم. توی مدرسه، من در حقیقت از آن جهت به شیطنت تظاهر می کردم و به استقبال تنبیهات می رفتم که درس خوان بودم. در همان حال که تحسین اولیاء مدرسه را برمی انگیزتم و مورد توجه آنان واقع می شدم نمی خواستم حسادت درس نخوان ها را که متأسفانه اکثریت کلاس را تشکیل می دادند برانگیزم. و این موضوع اگرچه قبلاً اشاره ای به آن کرده ام قابل ذکر مجدد است که سال بعد در کلاس ششم هنگام امتحانات نهائی، آن شاگردی

که بین مدارس با بیشترین معدل رتبه اول شد و می‌خواستند بامبول به سرش درآورند و موفق نشدند، کسی غیر از بنده نبود. اگر من، چنانکه می‌گفتند از بهره‌هوشی کاملاً بالائی برخوردار بودم این هوش به من نمی‌گفت که عواطف همشاگردی‌هایم را که میل نداشتند کلاً غیر از آنها باشم ندیده بگیرم. نام مدرسه ما همایونی بود که همان زمان‌ها تغییر یافت و به داریوش تبدیل گردید.

باری، آن روز عصر هنگامی که زنگ آخر خورد و در میان هیاهو و ازدحام شاگردان از در مدرسه بیرون آمدم، ابدأ انتظار نداشتم نوحه هایم مملی و عبدل را ببینم. زیرا به فردایش امتحانات ثلث اول را داشتیم و مادرم به آنها گفته بود چند روزی تنهایم بگذارند. مملی اگر بخواهم در دو کلمه بگویم، کم حرف بود و سربه راه. بچه غمزده ای نبود که دائم توی خودش باشد و من باب مثال، تویی که هنگام بازی به سویش پرتاب می شد توی سرش بخورد. شب هائی که برای تمرین کشتی به اطاقمان صدایش می زدم، چه سیر بود چه گرسنه درنگ نمی کرد و فوراً می آمد. در حقیقت، همیشه گرسنه بود، اما هرگز کلمه ای ابراز نمی کرد و اگر مادرم به رسم تعارف چیزی جلوش می گذاشت نمی خورد. حیای او حتی زمانی که به سن بزرگ سالی رسید و وارد گود اجتماع شد همچنان بکر و دست نخورده ماند. برعکس او پسر عمویش عبدل، صاحب خلق و خوئی بود مطلقاً غیرقابل پیش بینی، که در دایره بازی ها به هیچ چیزش نمی شد اعتماد کرد. علی رغم فقر مزمن خانوادگی، روحیه ای نیرومند داشت. سرخود و بی اعتنا بار آمده بود. هرکاری که از او می خواستند یا نمی کرد یا اگر می کرد شیطنتی در آن به کار می برد و کم و بیش تغییری برخلاف میل طرف در آن می داد. بازی با او ساده نبود. هنگام قائم موشک که در کرمانشاه می گویند قایم دارکی، می رفت گوشه ای پنهان بشود. هر چه

می‌گشتیم پیدایش نمی‌کردیم. مادر جوانش فیروزه که صدای زیری داشت و حرف زرا در کلمات ژمی‌گفت، از پنجره سر می‌کشید و می‌گفت دنبال کسی می‌گردید که حالا توی زمین‌های جلو سر باژخانه دارد با یک سنگ ولگرد باژی می‌کند. رفته است پدرش را پیدا کند که از پریروژتا به حال معلوم نیست کجا است و چه می‌کند. به او گفته بودم اگر پدرت را پیدا نکنی و از او پول برای خرجی روژمان نگیری شب را باید سر بی‌شام زمین بگزارای.

پدر عبدل، که مشهد نرفته بود ولی در خانه مش صفر صدایش می‌زدیم تا زگی‌ها آدم کسی شده بود که برای تهیه علوفه دواب، با تیپ شهر کنترات بسته بود و به دستور اربابش در هفته یکی دوبار به آبادی‌های اطراف رهپار می‌شد و گاهی شب را نیز می‌ماند. عبدل هماهنگ با روحیه شادابش، شاید از آن جهت که خیلی می‌خورد و همیشه تیکه‌ای نان در کونه مشتش بود، ابدأ بچه لاغری نبود. صورت درشت پرگوشت داشت و هنگامی که دهانش به لبخندی گشوده می‌شد لب‌هایش چال می‌افتاد. در بازی سروصدا می‌کرد. جرمی زد و زیر بار شکست نمی‌رفت. دو پسر عمو همان‌طور که از حیث قیافه شباهت کامل بهم داشتند بدون اینکه حساسیت چندانی نشان بدهند یک چیز را خوب درک کرده و پذیرفته بودند و آن ناداری خانواده‌هاشان بود.

از مدرسه که بیرون آمدم، در حاشیه کوچه، یعنی منطقه همیشه سایه یا به اصطلاح نساری که بعد از ظهرها اگر تصادفاً به علتی دیر می‌آمدم و زنگ خورده بود بیشترین دلهره‌ها را در جانم می‌نشاند، درست روبه‌روی در، آندورا دیدم که چشم به آمدن من داشتند و در همان حال شرم می‌کردند بین گروه بچه‌ها و هم کلاسی‌هایم قبل از موقع پیش بیایند و خود را نشان بدهند. از لباسهای غیردستانی وصله خورده و موهای شانه نزده و زکرده‌شان، و از اینکه به‌رحال بچه‌های کوچه گرد ناآگاه و بی‌فرهنگی بودند و راه به جایی که جایی باشد نمی‌بردند، شرم می‌کردند. محیط مدرسه

برای آنها دنیای ناشناخته شگفت انگیزی بود که هر چه بیشتر پا به سن می گذاشتند بیشتر با آن بیگانه می شدند. حیاط درندشت مدرسه و چندجور وسائل ورزشی توی آن از قبیل بارفیکس و پارالل و تور والیبال — دنگ و دنگ کر کننده زنگ و تبدیل هیاهوها به سکوت و درهم برهمی به صف های مرتب — چول شدن ناگهانی حیاط بعد از آنکه کلاس ها از چهار طرف شاگردان را به کام کشیدند، این ها را با رمز پوشیده ای که در دل خود نهان داشت بگوئی و نگوئی از بیرون در دیده بودند. و من یک روز عصر پس از آنکه آخرین شاگرد از در بیرون آمد، در یک لحظه که چشم بابای مدرسه را دور دیدم آندورا به درون بردم و داخل کلاس مان را نشانان دادم. نیمکت های چهارنفره با جاکتایی ها و پیش دستی های وصل به هر نیمکت — تخته سیاه و گچ و جای نشستن خودم را روی نیمکت جلو، درست روبه روی تخته سیاه در یک گوشه از کلاس — گنجه شیشه ای بلندی بود که کاردستی هاماں را توی آن چیده بودیم. نه اینکه پدر من به مقتضای حرفه اش همیشه با قبان سروکار داشت، آخرین کاردستی من یک قبان بود با میل مدرج و وزنه و قلابهایی کاملاً شبیه آنچه میزان دارها و بارفروش ها داشتند، منتهی با مقیاسی بسیار کوچکتر. روزهایی که با اره آهن بر و سوهان آن را می ساختم مملی و عبدل هم کمکم می کردند. برای آنها جالب بود ببینند شی آهنی کوچکی که توی ایوان اطاق ما سه روز تمام وقت روی آن صرف کردیم حالا مانند عتیقه ای پشت شیشه گنجه چه سرنوشتی پیدا کرده است. گاهی که من به اشتیاق خودم برای ساختن گچ تخته سیاه داوطلب می شدم، این دو دوست نیز در خانه یاری ام می دادند و طرز ساختن آن را بهتر از من یاد گرفته بودند. مملی که پدرش بتا بود طبیعتاً میدانست بهترین گچ را از کجا می شد تهیه کرد.

لازم نبود بپرسم چرا توصیه مادرم را نشنیده گرفته و دنبالم به در مدرسه آمده اند. شاید خبری بود که می باید به من بدهند. در حالی که معمولاً من

هیچ وقت چیزی از جریانات کلاس و مدرسه را برای آنها نمی‌گفتم، اخباری که آنها داشتند تا به من بدهند گاهی واقعاً شنیدنی تر از شنیدنی بود. رم کردن اسب یک درشکه در خیابان؛ سرنگون شدن خر پیازی با بارش از روی پل باریکه به توی نهر آبشوران، و وقایع دیگری از این قبیل. نگاه پرفروغ دو چشم گرد با مژه‌ها و مردمک سیاه، با هم و هر کدام جداگانه، به صد زبان می‌گفت که آری می‌خواهند خبری به من بدهند. دیدم عبدال میلی دارد از راهی غیر از معمول همیشگی که از روی همان پل باریک آبشوران می‌گذشت برویم. آستینم را گرفت و گفت بیا، می‌خواهیم چیزی به تونشان بدهیم.

تفریح جدیدی که دو پسر عمو تازگی‌ها یاد گرفته بودند این بود که بروند روی پل چوبی باریک و آن را به نوسان بیاورند. چون وزن آنها کم بود هر کدام یک سرپل می‌ایستادند، همینکه آدم بزرگی پیدا می‌شد و از یک سو قدم روی پل می‌گذاشت، راه می‌افتادند و درست در وسط پل، جایی که تیرهای چوبی شکم داده بود— و شروع می‌کردند به ورجه و روجه کردن و بالا و پائین پریدن. بدنه پل به قدرده تا پانزده سانت از وسط نوسان پیدا می‌کرد که بیم آن می‌رفت از دو طرف در رود و ویران شود. اما در نمی‌رفت و مانند منارجنبان اصفهان از این تکان‌ها کوچکترین خللی به ارکان آن وارد نمی‌آمد. اطراف نهر آبشوران که در فصل بارندگی رودخانه با صفای خروشان می‌شد، با فضای گسترده و فرحناکی که عرضه می‌کرد، جای دلپذیری برای گم‌گشت^۱ و وقت‌گذرانی کودکان خیابانی بود. در همان راستا دکان بقالی باریک و گودی بود که صاحبش کالاهای خود را توی کیسه‌های کوچک و بزرگ، یا گونی و حصیر می‌آورد بیرون می‌گذاشت و خود در قسمت جلودکان در حالی که جز سرش دیده

۱ — گمال بر وزن جمال سگ درشت و لگرد را گویند و گمال گشت به معنی گردش بی هدف است.

نمی‌شد پشت پیشخوان می‌نشست. و چون به علت تنگی جا و تاریکی دکان جنس‌هایش را بدون نظم معینی رویهم کومه کرده بود گاهی خود نیز در آن میان گم می‌شد که مشتری تا چند دقیقه خیال می‌کرد برای دست به آب رفته است و کسی توی دکان نیست. بجای این کج سلیقگی مانند بقال داستان مولوی که طوطی را در دکانش نگاه می‌داشت، او توی قفسی که در روشنایی جلودر می‌آویخت قناری خوش صدائی داشت که می‌گفتند قیمتی است. دو پسر عمویک روز هنگام عبور از جلودکان، دقیقه‌هایی ایستاده و به تماشای قناری وقت گذرانیده بودند. خواسته بودند صدایش را بشنوند. صاحب دکان ناگهان مانند پاسبانی که جیب‌بر را می‌گیرد از میچ دست هردو گرفته، مسافتی آنها را در طول نهر برده و بعد با حواله لگدی به پشت هرکدام گفته بود:

— شما و امثال شما یتیم‌زاده‌های بیکار هستید که خرماها و انجیرهای مرا می‌دزدید. جرأت ندارم برای آوردن جنسی به ته دکانم بروم. بروید گورتان را گم کنید و بار دیگر این طرف‌ها را پیدا نشوید.

این واقعه به شدت آندو را آزرده بود. گرچه کوچک‌گردان هرگز روزی نیست که با واقعه‌ای این چنین یا حتی صدبار بدتر از آن روبه‌رو نشوند ولی تهمت آن تیر زهرآگینی است که پیکانش وقتی که نشست جای زخمش با هیچ مرهمی خوب شدنی نیست. تهمت به کوه زدند آب شد و از میان رفت. آنها در صدد طرح نقشه‌ای بودند که چگونه از وی انتقام بگیرند و دل خود را خنک کنند. به من گفته بودند یک روز پول توجیبی ام را خرج نکنم، و اگر می‌خواهم چیزی بخرم صبر کنم تا هنگام عصر و تعطیل شدن مدرسه. چنانچه من در دقیقه‌ای که هوا تقریباً تاریک شده بود می‌رفتم جلودکان مردک و از او چیزی را می‌خواستم که جایش ته دکان بود، آندو که پیش نیامده و خود را به وی نشان نداده بودند می‌توانستند در چشم بهم‌زدنی از کومه‌های جلودر هرچه به دستشان می‌آمد بردارند و توی نهر بیندازند. تصادفاً در طرفی که دکان بقالی بود،

آب نهر به سبب شیب تندی که ناگهان پیدا می‌کرد چنان با قوت به دیواره می‌خورد و می‌رفت که هرزباله و آشغالی را که می‌ریختند در چشم بهمزدنی می‌بلعید و می‌برد. دو پسر عمو اگر در لحظه‌ای که من سر مردک را گرم کرده بودم یکی از گونی‌های نیمه پر موسیریا انجیر خشک را می‌کشیدند و توی آب می‌ریختند بدترین بلائی بود که به سروی می‌آوردند. نوک شاخی گیوه او توی پشت مملی، درست روی استخوان دنبالچه، طوری بیرحمانه آمده بود که جای آن بعد از دو هفته هنوز درد می‌کرد. ما، روی این نقشه خیلی صحبت کرده و جوانبش را از زیر نظر گذرانیده بودیم. شاید لازم بود من قبلاً یکی دوبار بروم چیزی از او بخرم و بررسی کنم که چه جنس‌هایی را جلو دکان و چه جنس‌هایی را ته دکانش داشت. حتی اهمیت نداشت اگر پول بیشتری می‌دادم و یکی از مایحتاج لازم خانه از قبیل فتیله گردسون، نخ قیطان برای سجاف پیراهن، یا لاجورد و غیره را از وی می‌خواستم. این مرد، چنانکه از دهان هم کلاسی‌هایم شنیده بودم، اصولاً آدم بدبار بدگمان و در همان حال گران‌فروش و سخت‌جانی بود که جان به عزرائیل نمی‌داد. شب‌ها دوسه بار تا صبح به دکانش سر می‌زد مبادا دزد قصد بازکردن قفل‌هایش را که رویهم رویهم می‌زد داشته باشد. من مملی و عبدل را بهتر از کف دست خودم می‌شناختم و می‌توانستم قسم رویشان بخورم که هیچکدام اهل دزدی نبودند. مانند هر کودک دانا یا نادان شرارت‌های کوچکی داشتند و پیش می‌آمد که در کوچه مشک دوغ فروش دوره‌گردی را روی الاغش با جسم تیزی از زیر سوراخ کنند و بگریزند، اما عادت به دزدی نداشتند.

بعد از دو هفته که از این واقعه می‌گذشت شک داشتم که حالا به آن قصد می‌خواستند مرا همراه خود به لب آبشوران ببرند. مملی با لبخند گناه‌باری که به لب داشت سکوت کرده بود. و همین مرا مشکوک می‌کرد که واقعاً قصد آنها چه بود و چه چیزی را می‌خواستند به من نشان

بدهند. در گوشه و کنار شهر بزرگ و پرماجرا همه روزه اتفاقاتی می افتاد که نظرها را به خود جلب می کرد و تا چندی در هر محفل نقل صحبت مردم می شد. رفتن مردی دیوانه روی دکل سی متری بی سیم و جا خوش کردن در آن بالا، بدون اینکه معلوم کند قصدش چیست و به چه منظوری این کار را کرده است. این دکل ها دوتا بودند که زمان جنگ اول جهانی انگلیسی ها برای امور مخابرات خود در زمین گسترده ای نزدیک سربازخانه برپا کرده بودند. روزی که آن مرد دیوانه که می گفتند عاشق دختری است روی یکی از دکل ها یعنی پائینی آن که بلندتر بود رفته بود، از جهت آنکه گمان می رفت قصد خود کشی دارد واقعه چنان هیجان عموم را برانگیخته بود که نیم بیشتر اهالی کارهاشان را رها کردند و به تماشا رفتند. اما خوشبختانه موفق شدند به تمهیدی او را پائین بیاورند و قال قضیه را بکنند.

از یک حرفی که مملی زد چنین فهمیدم که آنها قصد دارند مرا به در کاروانسرا عالم شکن که راه نزدیک و محله مناسبی نبود ببرند. توی مدرسه از شاگردها شنیده بودم که دسته ای از کولی های قره چی آمده و نزدیک این کاروانسرا خیمه و خرگاه زده بودند. هنگام ظهر نیز که به خانه می رفتم چند نفری از آنها را دیده بودم، زن و کودک، که برای فروش کارهای چوبی خود در خانه ها را می زدند و در عین حال چنانچه پوست خربزه و هندوانه ای اینجا و آنجا توی زباله ها می دیدند برای خر و بز خود در کیسه می انداختند. گفتم:

— اگر می خواهید این همه راه مرا تا کاروانسرا عالم شکن ببرید که کولی ها را نشانم بدهید، بهتر است صرف نظر کنید که من علاقه ای به دیدن آنها ندارم.

با اینکه مملی سکوت کرده بود عیدل دست به سینه اش گذاشت، او را کنار زد و گفت:

— نه، به اونگو. به اونگوتا اینکه خودش بیاید و ببیند. اگر به او

بگوئیم موضوع چیست باور نمی‌کند و همراهان نمی‌آید.

بعد روزه من کرد و افزود:

— فقط شرطش این است که لام تا کام به میمی چیزی نگوئی. اگر او بفهمد که ما دنبالت آمده‌ایم به در مدرسه، اوقاتش تلخ می‌شود.

نام مادرم اقدس بود که همسایه‌ها از زبان من و خواهرم او را میمی اقدس یا همین‌طور ساده میمی صدا می‌زدند. این قدر کنج‌کاو شده بودم که درس و امتحان از یادم رفت و همراه آن دوازده کوچه پس کوچه‌های کنار آبشوران و روی پل چوبی وارد خیابان شدیم. عرض خیابان را به سوی گذر توپخانه طی کردیم. از بازار سر پوشیده گذشتیم. راسته آهنگرها را پشت سر گذاشتیم و به خیابان خاکی غبارناکی که دروازه شهر به سوی مرده شوخانه و گورستان و میدان اسب‌دوانی بود رسیدیم. من غیر از یک دفتر گاهی کم ورق که آن را لوله کرده در جیب کتم فرو برده بودم کیف و کتابی همراهم نبود. کفش‌هایم قبارق بود و راحت همراه آنها می‌رفتم. گاهی عقب گاهی جلو، ولی هرچه پیشتر می‌رفتیم دلهره‌ام بیشتر می‌شد که نکند دو پسر عمویا ساخت و پاخت قبلی از روی شیطنت که همدم بیکاری بود می‌خواهند بازی به سرم در بیاورند. از این گذشته، آخر پائیز بود و روزها کوتاه، اگر من مجبور به یک راه‌پیمائی طولانی در کوچه‌های پیچ‌و‌پایچ و پست و بلند شهر که گاهی دست تپه‌های بلند را از پشت می‌بست و نفس را از آدم می‌گرفت می‌شدم، شب پس از خوردن شام بلافاصله خوابم می‌گرفت و قادر به مرور درسهایم نمی‌شدم. مملی که ضعف روحی خود را می‌شناخت، به قدرده قدم جلو افتاده بود و این فاصله را می‌کوشید نگاه دارد تا من نتوانم او را سؤال پیچ کنم. عبدل همدوش من می‌آمد و گاهی عمداً عقب می‌ماند. با هر قدمی که بر می‌داشتیم مواظب نوسانی بود که احیاناً در روحیه من پدید می‌آمد. از خطی که توی ابروی او افتاده بود بونمی بردم که واقعاً شیطنتی در کار نباشد. او قبلاً نیز از این نوع کلک‌ها به من زده بود. ایستادم و شدیداً گفتم:

— تا نگویید که مرا با خود کجا می‌برید و چه نقشه‌ای دارید یک قدم جلوتر نمی‌گذارم.

عبدل تظاهر کرد که موضوع برای او یکسان است. شانه بالا انداخت و گفت:

— این کاملاً مربوط به تست و به ما دو نفر اصلاً ربطی ندارد. خویش تو است که از سفر برگشته و دلش برای دیدن تنگ شده است. حالا می‌خواهی بیای می‌خواهی برگرد. همین قدر بدان که اگر دیرتر برویم حوصله‌اش سر می‌رود و جا خالی می‌کند.

خویشی که از سفر برگشته! به حق چیزهای نشنفته. من غیر از خویشان مادری‌ام که پشت در پشت کرمانشاهی بودند و در همان شهر می‌گذرانیدند خویشی نداشتم. پدرم اهل فارس بود. روستائی نزدیک شیراز به نام دهبید. شناسنامه ما هم دهبیدی بود. همان بعد از ظهر که زنگ اول را در کلاس دستور زبان فارسی داشتیم معلم مرا بلند کرد و گفت دهبیدی تو که پدرت اهل فارس است بگو ببینم کاکو، زمین خوش فارس چه معنی دارد؟

فوراً گفتم، آقا، قبل از دن و تن در مصدرهای زبان فارسی حرفی است که از یازده حرف این جمله بیرون نیست.

پدر من که در زمان جوانی به کرمانشاه آمده و ماندگار شده بود، نه تنها توی این شهر که در زادگاه خود نیز هیچکس را نداشت. کسان او یا همه مرده یا در پی رزق و روزی به دیار دیگر رفته و گم گور شده بودند. تعجب نداشتم نخواستم با کاوشهای بیشتری فکرم را زحمت بدهم و ببینم نداشتم نخواستم با کاوشهای بیشتری فکرم را زحمت بدهم و ببینم از شخص از سفر آمده واقعا چه کسی می‌تواند باشد. اگر جلوخیمه کولی‌ها بزریش داری بسته شده بود و از او می‌پرسیدند آیا این خویش خود یعنی مرا می‌شناسد، البته چند بار سرش را تکان می‌داد که یعنی آری، می‌شناسد. حالا که من طبق روش سازگار همیشگی‌ام از بدقلقی دست برداشته و

تسلیم اراده آنها شده بودم، در این دم آخر نوبت عبدل بود که بخواهد ناز کند و ادا در بیاورد. یک قدم جلو می‌آمد و دو قدم به عقب برمی‌گشت. می‌گفت:

— خوب، اگر مایل نیستی بیائی و قوم خودت را که از سفر برگشته بینی ما چرا باید خودمان را خسته کنیم. خدا حافظ، من رفتم.

درشکه ای از سمت بالا می‌آمد که غبار نرم توی راه را به شکل ابری همگون از هر طرف به هوا برمی‌خیزاند و جلودید را می‌گرفت. ناله چرخهایش شنیده نمی‌شد. غبار فرونشست و مملی که در کنار من ایستاده بود گفت:

— شاید فکر کردی که به تودروغ می‌گوئیم و می‌خواهیم اذیتت کنیم. جلودر کاروانسرا، کنار گاری نکنته بدون اسب، جوانی که روی زمین نشسته و تکیه اش را به دیوار داده است. خوب نگاه کن ببین می‌شناسی کیست؟

مملی همیشه کوتاه حرف می‌زد و با چند کلمه بیان مطلب می‌کرد. جوان مورد اشاره در همین لحظه برخاست ایستاد. معلوم بود که از زیاد نشستن در یکجا خسته شده است. قامت بلندی داشت و دشدشه سفید عربی پوشیده بود. با سر برهنه که از جلوسر موهایش توی پیشانی اش ریخته بود. پشت پیراهنش را از خاکی که به آن چسبیده بود تکاند و آب دهان به زمین انداخت. شاید همان‌طور که می‌گفتند حوصله اش سرآمده بود و می‌خواست محل را ترک کند. آن طرف‌تر، نزدیک در بلند کاروانسرا علمی به دیوار تکیه داشت که وصل به آن مثل شاخ و برگ و میوه‌های یک درخت تنومند، اسباب بازی‌های جوریه جوریه بچگانه به هر رنگی، از جنس کاغذ و مقوا یا بعضاً چوب به چشم می‌خورد. بدنه علم نیز چنانکه از همان فاصله دیده می‌شد رنگ شده یا شاید با کاغذ رنگی تریش تریش پوشانده شده بود. داشتیم به کلی از جا در می‌رفتم. این همه راه مرا آورده بودند تا الدنگ جفجغه فروشی را نشانم بدهند که مثل خود آنها سر تا پایش

یک پول سیاه نمی‌ارزید. چرا، به چه جهت و از روی کدام منطق نداشته یا عقده و کینه‌ای این بازی را به سر من درآورده بودند؟! در شبی که به فردایش امتحاناتم شروع می‌شد آنها می‌باید می‌فهمیدند که مرا با خود یکی نگیرند. حوصله خودشان از بیکاری سررفته بود و می‌خواستند در چنان وقت باریکی لاج را در آورند و به قیافه تلخ و تندم بخندند. عبدال هنگامی که می‌خندید با حالتی نمایشی و مسخره مثل دلکچی در جلو صحنه، دست روی دلش می‌گذاشت و چنان قاه‌قاه سر می‌داد که هیچ چارواداری در کاروانسرا مقابل رفیقش نمی‌خندید. شاید این عادت را توی خانه از پدرش مش صفریاد گرفته بود که گاهی در دل شب سکوت حیاط بزرگ را می‌شکست و به چیزی که معلوم نبود چه بود می‌خندید. پدرم خوشش نمی‌آمد و لسی به روی او نمی‌آورد. می‌گفت این خنده قاطرچی گری است که حجاج امین‌السلطان یا نمی‌دانم یکی از وزیران دربار مظفرالدین‌شاه داشت و با آن مخالفین خود را از میدان درمی‌کرد.

عبدال، از حالا نقش آن روزخوشی که دنبال خرمی افتاد و چاروادار می‌شد جلو چشم‌بانش می‌رقصید. هنگامی که توی کوچه چشمش به دسته الاغی می‌افتاد که خالی می‌رفتند، سگی بود که گربه را دیده بود. به سرعت خود را می‌رساند، خیز برمی‌داشت و روی یکی از آنها که عقب‌تر از همه می‌رفت سوار می‌شد. صاحب الاغ برمی‌گشت و با توپ و تشر به زیرش می‌کشید اما او از روی رفت و این بار می‌دوید و جلوترین الاغ را هدف قرار می‌داد. شتابزده و سینه‌مال روی کپش چند قدمی می‌رفت و با این دلخوشی که در کوشش خود ناموفق نبوده است پس می‌کشید. با خودم می‌گفتم اصلاً مرا ببین که با یک چنین بچه مفلوک و بی‌مایه‌ای گرم گرفته‌ام. کلاس پنجم بودم که سال بعدش به ششم می‌رفتم و در امتحانات نهائی شرکت می‌کردم. معلمی داشتیم که اگر چه همان سال به مدرسه ما آمده بود مثل بت پرستش می‌کردیم. لبخندی به لب داشت که بعضی‌ها آن را از ساده‌لوحی و بی‌خمگی اش می‌دانستند. حتی اگر

انخم می‌کرد این لبخند لوش می‌داد که انخم کردن و سخت گرفتن به او نمی‌آمد. سرکلاس، این روزها که هوا کم کمک سرد شده بود و صدای تک سرفه‌هایی از این گوشه و آن گوشه به گوش می‌رسید، در اطاق را می‌بستیم و برای ما قصه می‌گفت. در اطاق را می‌بستیم که مدیر و ناظم ناگهان سر نرسند و بفهمند چکار می‌کنیم. بخاری را گذاشته بودند اما هنوز روشن نکرده بودند. بعضی زمستانها در بعضی یا شاید تمام کلاس‌ها آقای مدیر به بهانه اینکه یک یا چند نفر هنوز پول هیزم را نداده‌اند تا آنجا که ممکن بود و از دستش برمی‌آمد روشن کردن بخاری را عقب می‌انداخت و دستورش را به بابا امد نمی‌داد. آقای قزوینی معلم دوست داشتنی ما اگر چه خیلی سرمائی بود می‌گفت این بخاری‌ها توی مدرسه دردسرش بیشتر از گرمائی است که می‌دهند. ته کلاس می‌نشست و ما برای اینکه بهتر بشویم از میزهای جلو برمی‌خاستیم و می‌آمدیم عقب. قد خشکیده بلندی داشت و هر وقت شوخی‌اش می‌گرفت و می‌خواست مطلبی غیر جدی را شروع کند یا متلک خوشایندی را به شاگردی بگوید زبانش را به آستردهانش می‌فشرد و در این حالت مثل کسی که گوجه توی دهان دارد لپش برآمده می‌شد. گاهی که می‌خواست جدی باشد می‌گفت:

— بچه‌ها، روز امتحان یادتان نرود. سر پل خربگیری گریبان شما را می‌گیرم. قیامت گرچه دیر آید بیاید. کلاس پنجم پایه ششم است. حواستان جمع باشد که وقت را تلف نکنید. امتحان نهائی شوخی بردار نیست. اگر قبول نشدید نگوئید به ما نگفت. من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم، تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال.

دبیر فارسی ما بود. ولی به قول معروف اهل علم، در هر دیگی چمچه‌ای داشت و سایر درس‌ها را نیز به همان اندازه از عهده برمی‌آمد. یک دست لباس پشمی دودی رنگ داشت که در چهار فصل سال همان را می‌پوشید. بعضی بچه‌ها توی کوجه او را با بی‌جامه هم دیده بودند که

آمده بود از بقالی ماست بخرد. شلوارش را شبها زیر تشک می گذاشت که خط بیندازد. رویهمرفته هیچ کبری نداشت و چون با ما ساده رفتار می کرد، ما هم بدش را نمی خواستیم و اذیتش نمی کردیم. خیلی که از دست شاگردی خشمگین می شد می گفت «فضول» تورا چه به مدرسه. و در این حالت می کوشید جلو لبخندش را بگیرد. برعکس او هر چه به خواهی عنق، ناظمی داشتیم که او هم تازه آمده بود. از جهت مسئولیتی که داشت می خواست بچه ها را بترساند و با ترس مطیع خود سازد. می خواست از ما جذب بگیرد. غافل از اینکه کوچه را عوضی گرفته بود. ما از آن چرم هائی بودیم که به هیچ آبی نمی خیسیدیم. مدرسه گلوگشادی که مثل آش شله قلمکار از هر نوع شاگردی توی آن بود انضباط نمی پذیرفت. بعد از پنج یا شش یا هفت سال مدرسه آمدن و پشت میز نشستن، در همان کلاس ما شاگردانی بودند که هنوز شناسنامه نداشتند. مدیر ما که قامت بلندی داشت می آمد توی در اطاق، شانه اش را به چهارچوب تکیه می داد و برای آنها شاخ و شانه می کشید که بیرونشان خواهد کرد. ولی کوتاه می آمد. امسال دیگر خودش را چندان ناراحت نمی کرد. زیرا می دید آنها یا می باید سال بعد ترک تحصیل کنند یا اگر می خواهند ادامه دهند باید شناسنامه داشته باشند. در کلاس ششم ابتدائی چون امتحانات نهائی بود لامحاله داشتن شناسنامه حتمی به نظر می رسید. حالا چرا توی ما یک عده ای شناسنامه نداشتند، مسئله ای بود که خودشان نیز دلیلش را یا نمی دانستند یا اگر می دانستند به کسی نمی گفتند. عده ای هم بودند که نه تنها درس نمی خواندند و با هیچ نوع آموزشی میانه نداشتند بلکه کلاسها را عوضی می گرفتند. از این جهت به مدرسه می آمدند که کار دیگری نداشتند بکنند. آقای ناظم می خواست از چنین نخاله هائی جذب بگیرد. نمی دانم از کجا آمده بود که چنان باد پری به گلوداشت. انتظار داشت در زنگ های تنفس حیاط مدرسه قبرستان باشد. کسی ندود. بهم تنه نزنند. بازی نکنند و حتی به صدای بلند درس نخوانند. این بود که ما هم یاد

گرفتیم با او چکار کنیم. راه می‌رفتیم و با دهان بسته هوم می‌کردیم. مثل کامیونی که راننده‌اش سیلف می‌زد و روشن نمی‌شد، سیلابی از این نوع صدا در فضا راه می‌گرفت. می‌آمد و با ابروهای گره کرده و چوب کوتاه دستش می‌ایستاد روی پله ایوان. اما کاری از دستش ساخته نبود. از پانصد نفر بچه‌ای که توی حیاط وول می‌خوردند هیچ دهانی باز نبود که بشود گفت صدا از او است و با این وصف تمام مدرسه داشت منفجر می‌شد. مدیر و جمع معلمهایش توی اطاق، با نیش مسخره‌ای در خط قیافه، جوشان دل و بیمناک، منتظر بودند او کاری بکند، که درمانده شده بود، پای در گل و از عهده بر نمی‌آمد. اولین روز که آقای ج با چنین وضعی روبه‌رو شد و روی پله‌ها حیران ماند چکند، خوب یادم است چه قیافه‌ای پیدا کرده بود. از آنجا که نویسنده نیستم و با قلم جز برای نسخه نوشتن آنهم به آن کیفیت که می‌دانید آشنا نیستم، شاید نتوانم، حتی اگر بکوشم، حالت نگفتنی او را به قالب کلمات درآورم. اما اگر روزی در حاشیه حرفه‌ای که دارم نقاش برجسته‌ای شوم و در روز بر پائی نمایشگاهی از آثارم مورد مصاحبه قرار گیرم، در پاسخ به این پرسش که اندیشه نقاشی چگونه و از چه زمانی ذهن شما را متوجه خود کرد می‌گویم دقیقاً آن ساعتی که اولین بار آقای ج، ناظم مدرسه را در مقابل واکنش بچه‌ها روی پله‌های ایوان درمانده دیدم.

با همه احوال، همین آقای ج بود که سال بعد در کلاس ششم که تدریس موادش را به عهده گرفته بود، اولین سنگ بنای آموختن را در ذهن ما دانش‌آموزان به کار گذاشت.

من، در همان حد هم توی مدرسه غیر از مواد درسی کلاس، در قلمرو معرفت عمومی و آداب، خیلی چیزها آموخته و مطلب‌ها فهمیده بودم. اما دو پسر عمورا که می‌دیدم خود را تا حد یک درس نخوانده ناآگاه پائین می‌آورد. این دو دوست همخانه و همبازی من، که وقت برایشان ارزشی نداشت به نظر می‌رسید آن روز نیامده بودند مگر به قصد اینکه وقت پر-

ارزش مرا به هدر بدهند. لجم را درآورده بودند، ولی غصه به حالشان می‌خوردم که بیشتر از روزگاری چند همدم و همبال من نمی‌توانستند باشند. عبدل که خشمگین شده بود با جیفی بلند گفت:

— کور باطن، مگر نمی‌بینی، اورضا است. قوم خودت، از عراق برگشته.

هر دو پایم میخ شد و به زمین فرورفت. گفتم:

— رضا؟ پسر دختر دانی پدرم که دیوانه بود و مادرش بعد از هردی که زد و نتیجه نگرفت، او را به کربلا برد بلکه ملتجی به امام بشود و شفایش را بگیرد؟ نه، شما دارید به من کلک می‌زنید. رضا بچه ریزه و لاغری بیشتر نبود. دماغش را می‌گرفتند جانش در می‌رفت. حال آنکه این آدم یک جوان کاملاً بزرگ و رسیده است. الدنگ نکره‌ای است که اگر خرابش کنند سه‌تای ما را می‌شود از آن ساخت. شما از کجا این را می‌گوئید.

هنوز نمی‌خواستند احتیاط را از دست بدهند. می‌ترسیدند پشیمان شوم و برگردم. علامت نارضائی و ناباوری در تمام طول راه از پیشانی ام دور نشده بود. مملی با همان نرمش و خوشخوئی همیشگی اش دستم را کشید تا با خود ببرد. سوگند خوران گفت:

— او رضا است. به تودروغ نمی‌گوئیم. در این دو سه ساله استخوان ترکانده و هیكل بهم زده است. بیماری اش هم به کلی رفع شده و هیچکدام آن ناراحتی‌ها را از خودش نشان نمی‌دهد. ما تمام امروز را تا همین بعد از ظهر با او بودیم.

عبدل به این گفته‌ها افزود:

— از قهوه‌خانه توی دالان کاروانسرا برای ما چای آورد. ظهر هم نان و کباب خوردیم که او پولش را داد. باور کردنی نیست که چقدر با محبت شده است. تلافی آن روزها را باز می‌کند. تا همین دو ساعت پیش پهلوی او بودیم. عین یک مرد بزرگ و فهمیده هیچ کارش بی‌معنی نیست. هیچ

چیز او به آن رضای خجل و وارفته ای که اول بود نمی رود. مگر یادت رفته که چه کارها می کرد و حرف زدنش چطور بود. مثل سگی که استخوان به گلویش گیر کرده وق می کرد. نشستش، برخاستنش و استخاره هائی که می کرد. ایستادنش، راه رفتنش. وای خدا، نگاههایش و اینکه هیچ کاری را تا آخرش نمی برد و موقع بازی جا خالی می کرد. به او که همراه ما توی کوچه آمده بود می گفتیم رضایک لنگه کفشت را نپوشیده ای. جواب می داد می خواهم خرما بخرم. مثل اینکه بقال به کسی که جفت کفش هایش را به پاداشت خرما نمی داد و می گفت برو بچه، برو یک لنگه کفشت را درآرتا به تو خرما بدهم. او حالا یک کلمه اشتباه حرف نمی زد. از ما خواست تورا پیشش بیاوریم. یک بند می گفت ابراهیم، ابراهیم کجا است، چکار می کند. ابراهیم حالا حتماً بزرگ شده است. به او گفتیم باید صبر کند؛ باید منتظر باشد تا وقت عصر و ساعتی که مدرسه ها تعطیل می شوند.

مملی شرمزده پوزخند زد:

— دروغکی به او گفتیم ابراهیم مثل خود او بزرگ شده است.

عبدل دوباره گفت:

— با مادرش نزدیک یک ماه است کرمانشاه برگشته اند. شب های جمعه که سیل جمعیت برای زیارت اهل قبور به سرخاک می روند، جلو همین کاروانسرا یک عالمه اسباب بازی می فروشد. روستائیان هم که بارهاشان را پول می کنند و از این راه به آبادی برمی گردند برای بچه های خود از او می خرند. طبل، فرفره، جفجفه، قارقارک و از این قبیل چیزها. از همان فاصله، فرفره های او را به رنگهای آبی و سبز که روی علم با حرکت ملایمی از چپ به راست یا برعکس می چرخیدند می دیدم. طبل ها که یکی هم دست خودش بود و صدایش را در می آورد، از همان ها بود که قارقارک فروش های دوره گرد خودمان می فروختند. چوبی از وسط آن می گذشت. و از دو سویش ریسمان کوتاهی شبیه گوشواره آویخته بود که

به سر آن موم وصل بود. با گرداندن چوب در کف هردو دست یا بین انگشتان، موم سفت به پوست طبل می‌خورد و صندل می‌کرد. جفجغه فروش بالا بلندما، برای کودکان گهواره‌ای خش خشه هم داشت که آن روز با نوعی شوخی و خنده می‌خواست یکی به من بدهد. وقتی به او گفتم مگر کودک گهواره‌ای هستم که خش خشه لازم داشته باشم، جواب داد:

— میمی اقدس به زودی برایت خواهری یا برادری خواهد آورد. اگر نمی‌خواهی پس چیز دیگری بردار. این بازیچه‌ها را روی تپه چغا سرخ پیرمردی برای من می‌سازد. و هرچه فروش کنم نصفش مال او است.

مملی و عبدال آن روز صبح به او گفته بودند که مادرم آبستن پا به ماه است و همین روزها خواهد زائید.

کدام آدم بی عاطفه و پوچی است که نخواهد، یعنی دوست نداشته باشد خویش سفر کرده‌ای را بعد از یک دوره طولانی غیبت ببیند و ساعتی از وقت خود را به هم صحبتی با او بگذراند. هر چند این خویش سفر کرده موجود کم عقل نارس یا حتی دیوانه‌ای باشد شما می‌خواهید او را ببینید و بدانید چه تغییری در حالش پدید آمده و گذشت زمان با او چه کرده است. حال آنکه رضا چنانکه دوستان من می‌گفتند و خودم هم می‌دیدم حالش واقعاً خوب بود. با یک جوان شانزده هفده ساله معمولی هیچ فرقی نداشت. سنجیده و عاقل، پخته و با کمال، از هر کدام ما سه نفر چیزی افزون داشت که کم نداشت. جز اینکه ما سه نفر هیچکدام چندان رشد محسوسی نکرده بودیم حال آنکه او نردبان گذاشته بود تا برای چیدن ستاره‌ها به آسمان برود. هر چه از او می‌پرسیدیم جواب می‌داد. و نگاههای هوشیارانه‌اش روی گذرندگان خیابان یا هر چیزی که می‌دید دلیل روشنی بود که ناراحتی‌های گذشته او به کلی وجودش را ترک کرده یا به قول راست و دروغ دعانویسان پول پرست، جن از قالب تنش به دعای آنها بیرون رفته است. معقول مثل همه ما به راه زندگی سالم افتاده، و بد یا خوب کسی هم در پیش گرفته بود.

یادم می‌آید سه سال پیش در یک چنین فصلی، یا شاید کمی زودتر، اولین شبی که همراه مادرش، دختردائی پروین، از شیراز به کرمانشاه

وارد شده و به خانه ما آمده بودند، چگونه حالت غیرعادی اش را در همان لحظه ورود به اطاق که آرام و خاموش کنار مادرش نشست و دستش را به پر چادر او گرفت همه ما تشخیص دادیم. احوالپرسی های مادرم را که رو به او کرده بود جواب نگفت. و به من که محض آشنائی و بیرون آوردن او از غریبی پیشش رفته بودم بی اعتنا ماند و بازهم بیشتر به چادر مادرش چسبید. در تمام ساعاتی که نشسته بودیم و حرف می زدیم اگر مادر او برمی خاست تا مثلاً برای فین کردن دماغش به ایوان برود، او نیز برمی خاست و همراهش می رفت. درست مانند یک طفل دوساله که می ترسد به اصطلاح مادرش را باد ببرد از کنار او جنب نمی خورد. زن بیچاره خستگی راه را که دو شبانروز بود یک کله آمده بودند بهانه کرد و رفت زود خوابید. رفت خوابید و ما را در حیرت گذاشت این چه بچه ای است که خدا به او داده. ما هنوز بین خود نمی خواستیم حرفی بزنیم، حدسی بزنیم یا که قضاوتی بنمائیم. نمی خواستیم ذهن همدیگر را خراب بکنیم و آن خوشحالی اولیه را که از ورود یک مهمان در کانون یک نواخت خانواده نصیبمان شده بود از بین ببریم؛ آنهم مهمانی که خویش نزدیک پدرم بود و از دور دستها می آمد. قدم یک چنین مهمانی به روی چشم بود و نمی بایست کاری کرد و قیافه ای نشان داد که خدای نکرده توی لب برود یا از خودش مشکوک شود. روز بعد او، یعنی رضا، حالات عجیب تری از خود نشان داد. تمام روز را از جایش تکان نخورد و به حیاط نرفت و مثل اینکه آدم ها یا اشباحی توی اطاق از جلوش رژه می رفتند همین طور که همه نشسته بودند چشمهایش با وضعی ترسناک از این سوبه آن سومی گشت و از روی چادر کرباسی مادر به بازوی او می آویخت. یک بار در کیفیتی که بین ما سکوت حکمفرما شده بود و هیچکس حرفی نداشت بزند، دفعهٔ برخاست و به ایوان رفت. مثل کسی که صدسال است به حیاط و درودیوارش آشنا است از بغل جرز سرکشید، چیزی زیر لب گفت و برگشت. ما گمان کردیم کسی از دم دالان او را

صدا زده است. اما چنین نبود. فقط خیال کرده بود صدایش زده اند. جمعه بود و من دلم می‌خواست او به حیاط بیاید تا با هم بازی کنیم. می‌خواستم همبازی‌هایم را به او معرفی کنم و سوراخ سنبه‌ها را نشانم بدهم. اما او شوری از خود بروز نمی‌داد. معنی بازی و دوستی را نمی‌فهمید و در چند روز بعدی نیز مگر وقت‌هایی که دستشویی می‌رفت که آنهم همراه مادرش بود اصلاً از اطاق بیرون نیامد. با خود می‌گفتم خدایا این دیگر چطور بچه‌ای است. کتاب اول ابتدائی مرا که کنار گذاشته بودم و دیگر به دردم نمی‌خورد از میان طاقچه برداشته و ورقی از آن را که عکس برگردان چسبانده بودم پاره کرده بود. می‌دیدم که از نگاه کردن در چشم‌هایم می‌پرهیزد و می‌کوشد تا چیزی را توی جیبش از من مخفی نگاه دارد. حالا کاری به این نداریم که بعد از آن همیشه این عادت را از خود نشان می‌داد و همه کس را مشکوک می‌کرد که چیزی از وسائل خانه را برداشته و توی جیبش پنهان کرده است. با خود می‌گفتم ما که در این شهر غریبیم و از سوی پدر هیچ‌گونه خویش و قومی نداریم، بعد از سال‌ها بی‌کسی و تنهایی، خویش و قومی پیدا کردیم که این جویری از آب درآمد. مادرش، دختردائی پدرم، احساس شرم می‌کرد. ناراحتی خود را می‌پوشاند، اندوهش را فرومی‌خورد و با لبخند سرد کسی که از کابوسی وحشتناک بیرون آمده است می‌گفت او چیزیش نیست، او غریبی می‌کند. اما همین گفته که به طرز خاصی ادا می‌شد و با دو رنگ شدن چهره‌اش همراه بود نشان می‌داد که سابقه بیماری در فرزند او برمی‌گشت به سالها پیشتر. سرانجام یک روز اقرار کرد:

— وقتی که سر او هفت ماهه آستن بودم، آن پدری غیرت و گور به گور شده‌اش با لگد توی شکمم زد. بچه نیفتاد، اما به گمانم ضربه به سرش وارد شد. هر چه بود از همان لگد او بود. تا پنج سالگی با کیش نبود. فقط گاهی دست می‌برد هر چه لباس به تن داشت درمی‌آورد و لخت آب نشین راه می‌افتاد. او را به شاه چراغ بردم و دور ضریح طواف دادم

فایده نکرد. چون نان آوری نداشتم و بی کار می‌رفتم روزها در خانه تنها می‌ماند. گریه می‌کرد و کسی نبود به او برسد. بعدها طوری شد که می‌ترسیدم تنهایش بگذارم. حالتی پیدا کرده بود که دائماً می‌خواست پیش من باشد. می‌بینید که هنوز هم این عادت را از دست نداده است. مثل سایه ای هرجا می‌رفتم دنبالم بود و اگر خریدی از دکان می‌کردم پول را می‌باید به دست او بدهم تا به صاحب دکان بدهد. راه می‌افتادیم برویم، دوباره می‌خواست پول به او بدهم که ببرد و به آن مرد بدهد. مجبورم می‌کرد، و اگر نمی‌دادم خود را به گل می‌مالاند. دوباره و سه باره این شده بود کارش. به او می‌دادم و بعد می‌رفتم پس می‌گرفتم.

او هرگز نگفت چه دلیل داشت که آن «گوربه گور شده» با لگد توی شکمش زده بود. چرا تنها و بی نان آورش گذاشته بود. آیا مرده بود یا فقط ترکش کرده بود. شاید وجود بچه نارس باعث شده بود که مردش او را بگذارد و برود. خانم پروین بی دل و حوصله، چیزی زیر زبانش بود که تا حد گفتن می‌آمد اما بلافاصله خود را نگه می‌داشت. مهر بر لب می‌نهاد و خاموش می‌ماند. در کیفیتی که توی خانه همسایه داری بزرگ، زن و مردی نبود که از گرفتاریها و اسرارش خانواده‌های دیگر بی اطلاع باشند، دختردانی پدرم در خصوص کم و کیف زندگی اش چنان خوشن داری از خود نشان می‌داد که هیچ کس نمی‌خواست با پرسشی که پاسخش بدون گفتگو سکوت بود خود را سبک بکند. چنانکه می‌شد حدس زد او در شیراز مدت زیادی شوهر داری نکرده بود. پرسش رضا هیچ گونه درک روشن یا نیمه روشنی از مفهوم پدر نداشت. و نجوهای مادرانه ای که گاهی به اقتضای حال، پروین باوی می‌کرد و در آغوشش می‌فشرد از محرومیت بزرگی حکایت می‌گفت که او را در عین حال علاوه بر فرزند به چشم شوهر خود می‌نگریست. او بعد از تنها شدنش چند وقتی رفته بود کارگاه کتیرا پاک کنی. شاید دو یا سه سال و نه بیشتر. پس بقیه آن را چه کار کرده بود و از چه راهی خرج خود و بچه اش را درمی‌آورد.

بدون شک در سینه بزرگ او این رازی بود که نمی‌خواست از آن پرده بردارد. و شاید به دلیل همین راز بود که پدرم و مادرم و دیگر وابستگان ما و همسایه‌ها، بعد از آنکه او بچه‌اش را برداشت و عازم عتبات شد پشت سرش هرگز به خود اجازه نمی‌دادند لام تا کام حرفی بزنند و چنانکه گفתי هرگز نه او را دیده یا قصه‌اش را از کسی شنیده‌اند سکوت را درباره‌اش به صرفه‌تر می‌دیدند.

هنگامی که ما کاروانسرا را ترک کردیم و به خانه برگشتیم هوا تقریباً تاریک شده بود. صدای کودکانی که اینجا و آنجا روی بلندی تارمی ها یا بام خانه ها اذان می گفتند به گوش می رسید. منم به تشویق پدرم اذان می گفتم. اما اگر روزی تنبلی می کردم یا به علتی از زیرش در می رفتم مورد اعتراض کسی واقع نمی شدم. من قلبم می زد که حالا چه توضیحی می توانم به مادرم بدهم. با آنکه سفارش کرده بود پس از تعطیل شدن مدرسه یکراست به خانه بیایم و سردر سهایم بنشینم اینهمه دیر کرده بودم. من تصمیم نداشتیم بگوییم کجا بوده ام و چه کسی را دیده ام. نه از این جهت که به دوستانم قول داده بودم موضوع را پنهان نگاه دارم، بیشتر از این جهت که نمی دانستم پدر و مادر از شنیدن خبر چه واکنشی از خود نشان می دادند و عمل دختر دائی را چگونه تحویل می گرفتند. مادر رضا، چنانکه پسرش می گفت جائی منزلی گرفته بود که نمی بایست می گرفت. روی تپه چغاسرخ جای مردمان خوش آبرو نبود. همه کس در شهر و بیشتر از همه کس ما بچه ها این را می دانستیم. روزهای آخر بهار بدون اطلاع پدر و مادر، می رفتیم توی حیاط بدون دیوار مرده شوخانه که روبه روی چغاسرخ بود و از درخت بزرگی که وسط آن بود توت می تکاندیم. روی درخت می رفتیم، توی شاخ و برگ آن گم می شدیم و توت می خوردیم. البته باید بگوییم که من بیشتر از یک بار همراه مملی و عبدال دست به این

کار نزد. آنهم نمی‌دانم چطور شد که پدرم فهمید. می‌خواست کتکم بزند. مادرم واسطه شد. گفت، بچه اگر این دو گدازده که خانواده‌هاشان آه ندارند با ناله سودا کنند می‌روند به حیاط مرده شوخانه تا توت‌های ریخته شده روی زمین را جمع کنند و بخورند تو چرا باید بروی! آیا پول جرنگه توی جیب نیست و صدای توت فروش را نمی‌شنوی که با طبق روی سرش چپ و راست از در خانه می‌گذرد؟ این دو سگ توله تو را دنبال خودشان کجاها که نمی‌کشاند. همنشین تو از توبه باید، تا تو را عقل و دین بیفزاید.

پدرم سواد نداشت ولی گفته‌هایش که از تجربه شخصی مایه می‌گرفت همیشه پر از بند و حکمت بود. دقت و پی‌گیری او که با هوشیاری توأم بود انجام هر کاری را برایش آسان می‌کرد. برعکس او مادرم از آنجا که غیر از شوهر و امور مربوط به شوهرداری دنیای دیگری نمی‌شناخت بیش از حد متعارف ساده بار آمده بود. نه از کسی و چیزی تمجیدی می‌کرد، نه حرف تند از دهانش بیرون می‌آمد. هیچ‌گونه خودپسندی و خودنمایی نداشت. از کنجکاوی و وسوسه‌های آزار دهنده، از پرحرفی و جستجویا دخالت در کار دیگران به دور بود و اگر یک ماه تمام در اطاقش تنها می‌ماند و خورشید تابان را نمی‌دید همین قدر که دستش به کار مشغول بود کسالت را نمی‌فهمید چیست. همان‌طور که حرف کم می‌زد، به حرف کسی هم چنانچه طولانی می‌شد تا آخر گوش نمی‌داد.

تپه چغا سرخ، این دامنه مسی رنگ درخشانی که زینت بخش منطقه‌ای از غرب شهر شده بود، با لعبت‌های قرمز پوشی که بر فرازش منزل گرفته بودند، گل زیبایی برسینه اهالی نبود که به آن بنازند و افتخار کنند. روبه‌رویش غسالخانه شهر و آن درخت توت بزرگی که همه‌روزه در زیرش دست کم پنج شش بار نماز مرده خوانده می‌شد. آن سویش در فاصله‌ای کمتر از یک میدان، گورستان عمومی اهالی، در وصفش چه

شعری می‌شد سرود و چه لطیفه نغزی می‌شد گفت جز اینکه دهن کجی تلخی بود حتی به آن دنیای مردم از هردین و آئینی که بودند. طوری بود که اگر، مثلاً یک آدم جنایتکار، یکی از این زنها را به بیابانی می‌برد و بعد از فرو نشاندن هوس خود، روی حرص جاهلانه یا تعصب تازه به یاد آمده یا هرچه که نامش را بگذاریم، چاقومی‌کشید و او را می‌کشت، مقامات پلیس یا ژاندارمری که آن روزها می‌گفتند امنیه، در صدد پیدا کردن و کیفر دادن قاتل بر نمی‌آمدند. زیرا زنی که به قتل رسیده بود آدمی و انسانی از نوع آدمها و انسانهای معمولی نبود. همتراز سگی که زیر چرخ ماشین می‌رود خون کشیفی داشت که فقط می‌باید جای آن شسته شود و آتارش از زمین برود. او آواره بی کس و کار و نگون‌بختی بود عمل آمده از زیر بته. و اگر احیاناً در شهر یا حومه، خویش دوریا نزدیکی داشت هرگز نمی‌خواست جانی معلوم شود که باوی نسبتی دارد. حتی ممکن بود شادمان شود و جشن بگیرد که از شر این بی‌آبرویی برای همیشه خلاص شده است.

مادرم البته از دیر آمدن من نگران بود. اما بمحضی که دم ایوان ظاهر شدم و قدم روی پله گذاشتم عوض هر نوع پرخاشی گفت:

— باید بروی نفت بخری که توی چراغ بریزم. چند قطره‌ای بیشتر ته آن نیست. داشتم نو مید می‌شدم. کجا بودی که نگرانم کردی. مملی و عبدل هم نبودند که بدهم آنها بخزند. شما باهم بودید؟ مادر عبدل گفت آن دوتا ظهر هم خانه نیامده‌اند. فکرم هزار راه می‌رفت که تو چرا دیر کرده‌ای.

دوستان من در تاریکی دم غروب بی‌آنکه سروصدائی بکنند هر کدام از گوشه‌ای لول شده به اطاقهای خود رفته بودند. من جواب دادم:

— نه؛ من با آنها نبودم.

مادرم فوراً گفت:

— مگر داری به من دروغ می‌گوئی — توی چشمهایم نگاه کن ببینم.

من دیدم که سه تائی باهم وارد حیاط شدید. بگو ببینم کجا رفته بودید. شما سه تا هر وقت همدیگر را می بینید خدا را بنده نیستید. نکنند امروز بعد از ظهر اصلاً مدرسه نرفته باشی. موضوع چیست که نمی خواهی به من اقرار کنی. من گفته بودم زودتر به خانه بیائی و توی کوچه درنگ نکنی. تو درست برعکس رفتار کردی. تو که تا شامت را می خوری حرام می شوی و می افتی، مگر می خواهی مرا عذاب بدهی. پدرت که خانه بیاید نمی توانم به او نگویم که دیر آمده ای. باید به او جواب بدهی که کجا بوده ای. در این سن نمی توانم تو را آزاد بگذارم که این وقت شب به خانه بیائی و هرطور که بخوای به میل خودت رفتار کنی. در این دو ساعته با این بار سنگینم که قابله گفته نباید از جای تکان بخوری، بیشتر از ده بار توی کوچه سر کشیده ام. دروغ گفتن توبه من و توی چشم من اینطور که می فهمم خیلی راحت است. اما پدرت که بیاید وضع فرق می کند. نمی توانی به او دروغ بگویی. باید بگویی کجا بوده ای.

خواستم یکی از همکلاسی هایم را که خانه شان چند کوچه بالا تر از ما بود نام ببرم و بگویم پیش او رفته بودم تا با هم درس بخوانیم. دیدم این دروغی بود که ریشش درمی آمد و کار را خراب تر می کرد. مادرم بدبین شده بود و به این سادگی دست بردار نبود. من این را می دانستم؛ بمحضی که برای گرفتن نفت با شیشه دستم از جلو چشم او دور می شدم مملی را صدا می زد و او را زیر اخیه سشوال و جواب می کشید که کجا بودیم. و او هم که بچه ساده و یکرونی بود ماوقع را بی کم و زیاد کف دستش می گذاشت. بنابراین کتمان حقیقت و این شاخ آن شاخ پریدن را بیشتر از آن جایز ندانستم. قیافه گرفتم و با نوعی لجاج و کین توی گفتم:

— خوب، خبر خوش برایت آورده ام.

چون آستن بود و حالت سست و ترحم انگیزی داشت دلم به حالش می سوخت. اما از آنجا که برخلاف میل خودم به حرف آمده بودم بدم نمی آمد سر به سرش بگذارم. گفتم:

— خبر خوش، چه خبر خوشی؟

— آری، خبر خوش. دختردانی پروین از عراق برگشته. ما رضا را دم کاروانسرا عالم شکن دیدیم. مملی و عبدل به در مدرسه آمدند و گفتند که او را دیده‌اند. من خیال می‌کردم چاخان می‌کنند و می‌خواهند محض خنده و تفریح به من کلک بزنند. اما آنها راست می‌گفتند. خود رضا بود و خیلی هم سرحال و تندرست. ابدأ تپق نمی‌زد و هر چه می‌پرسیدیم جواب می‌داد. حساب پول را بلد است و یک نفر بیکاره را که می‌خواست پیش ما بیاید و سر حرف باز کند آهسته از لای دهن گفت اعتنا نکنید تا گورش را گم کند. او جیب بر است و همه در این راستا می‌شناسندش. گفتیم ما که پول نداریم. شپش توی جیب هامان چهارقاب می‌زند. گفت شما ندارید، اما من دارم. و پولهایش را یک مشت سکه درآورد جلو ما شمرد. از آنها جلو روی ما ستون درست کرد. بله، چه خبر خوشی از این بالاتر. خیال می‌کردم دروغ می‌گویند و می‌خواهند سر مرا شیره بمانند. ولی خود رضا بود و چیزی هم بیشتر. هیکلی بهم زده است مثل پلکان دزدها به چه بلندی. او قارقارک فروش شده است. وغ وغ صاحب، خشخشه، جفجفه و از این قبیل. علمی دارد به چه بزرگی که من نتوانستم بلندش کنم. اینهم، اینهم پیشکشی او است به من که نمی‌خواستم بگیرم ولی به اصرار مجبورم کرد بگیرم. اگر نمی‌گرفتم شاید ناراحت می‌شد. به مملی و عبدل هم هر کدام چیزی داده است.

مادرم با دهان باز که نمی‌دانم از خوشحالی بود یا حیرت نگاهم می‌کرد. در یک جیبم دفتر گاهی بود که آن را از روی همان پله توی اطاق انداختم. در جیب دیگرم پیشکشی رضا، یک چیزی که اگر یادم می‌رفت و شب با آن می‌خوابیدم توی تنم می‌رفت و احتمالاً کار به دستم می‌داد. یک پروانه از کاغذ رنگی که به آن سوزنی می‌گفتم. از همان کاغذهای یک روسفید یک رولعابی که ما برای کار دستی یا جلد کردن کتاب از نوشت افزار فروشی می‌خریدیم و ورقی یک شاهی پولش

می‌شد. با یک ورق می‌شد دوازده تا از این پروانه‌ها درست کرد. بایک چوب به طول ده سانتی متر که ته آن به‌طور وارونه سوزنی فرو شده بود، اگر پرتاب می‌کردند به دیوار یا سقف می‌خورد و ثابت می‌ماند. نوک سوزن توی آستر جیبم رفته بود و بیرون نمی‌آمد. چیزی نمانده بود کاغذش را که رویهم تا شده بود پاره کنم. آن را سالم بیرون آوردم. پره‌های تاشده‌اش را فوت کردم از هم باز شد. دستم را توی هوا لنگر دادم و از تاریکی دم‌در به طرف سقف اطاق که تیر بود با روکوب حصیر پرتابش کردم. با صدای مقطعی در یک گوشه جاخوش کرد و ایستاد. انگار می‌کردی صدسال است آنجا است. توی اطاق تاریکتر از بیرون بود. اما می‌دیدمش که آنجا است. بعدها در طول سالها تا زمانی که من دیپلم گرفتم و به تهران آمدم سوزنی همچنان سر جایش بود و مثل یک زینت خوب اطاق هیچ کس نمی‌خواست مزاحمش بشود. مادرم می‌گفت هر وقت سربالا می‌کنم و این را می‌بینم یاد بچگی‌های تومی اقمم و روزگار خوشی که در آن دوران داشتیم. همچنانکه ما همه روزه سوزنی را می‌دیدیم، او هم ما را در هر کاری که می‌کردیم می‌دید و شاهدزنده ولی خاموش اعمال و رفتارمان در زیر سقف بود. رضا به مملی یک گنجشک مقوائی با دم بلند شبیه دم جنبانک داده بود که نظیرش را قبلاً ندیده بودم. اگر آن را روی زمین می‌گذاشتند و پره‌های دمش را باز بسته می‌کردند چند قدمی راه می‌رفت. این‌ها را گویا پیرمردی برای او درست می‌کرد که در عراق باهم آشنا شده بودند. هر کدام را به پنج شاهی می‌فروخت. خودش می‌گفت اگر دانه‌ای صنار هم بفروشد باز نفع می‌کند. اما به شرطی که در روز دست کم چهل تا بفروشد. هر وقت صحبت فروش و منفعت فروش پیش می‌آمد سیمایش از هم گشوده می‌شد و گفتارش جان تازه‌ای می‌گرفت. در روزگاری که تخم مرغ دانه‌ای یا بعضاً دوتا یک شاهی بود، او اگر در روز خرج در رفته دو قران دستش را می‌گرفت خیلی خرسند بود. معنی نفع و ضرر را مملی و عبدل بهتر از من می‌فهمیدند. من سرم توی کتاب بود و نان مفت پدر و

گرمای اجاق مادر نمی گذاشت معنی رنج را بفهمم. اما این دو همبازی های من وضع دیگری داشتند. گاهی وقت ها دیده می شد که هر کدام یک سینی از خانه برداشته و آب نبات فروش شده اند. غروب به غروب که آنها را در خانه می دیدم می گفتند امروز مایه در رفته این قدر نفع کرده ایم. اما بیشتر وقت ها ضرر می کردند. ضرر می کردند و از پدر یا مادر کنک هم می خوردند.

خیلی جای تعجب بود. مادرم اصلاً باور نمی کرد که چه می گفتم. رضا و این چیزهایی که من از او تعریف می کردم! واقعاً هر کس دیگر غیر از مادرم بود باور نمی کرد. گنجشکی که روی زمین راه می رفت، یک اسباب بازی کاملاً ابتکاری. سه سال پیش یک روز من چیزی درست کرده بودم که تماشایش، شبها توی اطاق در روشنائی چراغ لامپا و روی فرش، حتی برای بزرگترها جالب بود. با یک قرقره خالی، به قول کرمانشاهی ها چرخک، و مقداری کش و صابون اتول ساخته بودم. هیچ چیزش شبیه اتول نبود جز اینکه راه می رفت. به پرز قالی گیر می کرد و می ایستاد ولی با انگلکی دوباره به راه می افتاد. از این نوع وسیله بازی که وقتی نمی برد و خرجی نداشت من همیشه دزست می کردم. توی جیبم می گذاشتم و به مدرسه می بردم. دوسر قرقره را دندانان دندانان می کردم که روی پرزهای قالی بهتر راه می رفت. چوبی داشت که از یک سوبه کش وصل بود. آن را می پیچاندم و کش که از سوراخ قرقره گذشته و به آن طرفش میخ شده بود تاب برمی داشت. باز شدن تاب کش بود که اتول را روی زمین از جا می کند و به حرکت می آورد. به قدر چند متری می رفت و می ایستاد. گاهی پس از ایستادن ناگهان دوباره خودبه خود راه می افتاد و اینجا بود که هر کسی را به تعجب می آورد. من نمی دانستم که این اسباب بازی ساده و راه رفتنش روی فرش در حالی که بچه گربه نیز در اولین نگاه می فهمید چیست و کنجکاوی اش خاموش می شد، جوان سیزده چهارده ساله را از جا می پراند که رم می کند، رعشه می گیرد، و حال و هوای همه ما را بهم

می‌زند. ما همان هفته اول ورود مادر و فرزند، فهمیده بودیم که بیماری رضا عارضه ساده‌ای نیست که بشود از کنارش گذشت. می‌دانستیم که باید هرعامت منتظر حادثه‌ای باشیم. اما نمی‌دانستیم، واقعاً نمی‌دانستیم که وضع او تا این حد درهم باشد. اگر او مانند آن جوان دیوانه که روی دکل بی‌سیم رفت و مسی ساعت بی‌آنکه چیزی بخورد و بیاشامد خلق انبوهی را متتر خود کرد، پریشانی‌هایی از این دست داشت برای ما چندان جای حیرت و آشفتگی نبود، که آن روز عصر از یک ترس بیهوده‌اش مشاهده کردیم و تأسف خوردیم. دیوانگی گویا برای بعضی‌ها بی‌باکی و کله خشکی می‌آورد، برای بعضی دیگر ترس و توهم بی‌جا. پدرم می‌گفت حیوانات، بخصوص اسب و گاهی هم گاو، در تاریکی شب دچار توهم می‌شوند و رم می‌کنند. اما او در روشنایی روز و جلو چشم همه ما رم کرد و از اطاق بیرون زد. حالا همین آدم و غوغ صاحب فروش شده بود. گنجشک کاغذی را روی زمین می‌گذاشت. پره‌های دمش را باز و بسته می‌کرد و می‌گفت: برو، برو، زین، زین!

درست مثل شامرتی، آن مرد تردستی که یکی دو سال بعد در کرمانشاه پیدایش شد - آفتابه را وارونه توی سینی می‌گذاشت. می‌گفت جان مردان عالم آب بده، و آفتابه چند قطره‌ای آب توی سینی می‌ریخت. و این کلمه عربی را که گویا معنی خوب یا قشنگ یا عالی می‌داد دمبدم به زبان می‌آورد. من هم هرچه می‌گفتم به نشانه تصدیق می‌گفت زین، زین. قد و بالایم را و سلامت جسم و جانم را با چشم خریداریک بزرگسال مهربان می‌نگریست و همان کلمه را تکرار می‌کرد. او علاوه بر سلامت جسم و روح، پختگی یک مرد تجربه دیده را پیدا کرده بود.

من چون عجله داشتم دنبال فرمان بروم، هرچیز را به طور خلاصه و درهم بیان کردم تا بعد اگر لازم شد جزئیات بیشترش را آن‌طور که از رضا شنیده بودم تمام و کمال روی دایره بریزم. مادرم با هیکل ریزه‌ای که داشت چانه‌اش را بالا گرفته و چشم به دهانم دوخته بود. من عادت او

را می‌دانستم که هیچوقت نمی‌خواست دل خود را با اندیشه‌های مبهم که برای او سایه‌هائی بیشتر نبودند تیره کند. او همچنانکه در نمازها و دعاهايش به درگاه خداوند، روز قیامت و بخشایش الهی را جلو چشم می‌آورد و نگاه فرشته آسایش را به آسمان متوجه می‌کرد، خوب و بد را امری خدائی می‌دانست و دوست داشت همان بخشایش و عطاوت قلبی را نسبت به هرکس داشته باشد. یک دلیل اینکه هیچ وقت بین او و پدرم بر سر امور خانوادگی و کم و بیش‌های زندگی برخوردی پیش نمی‌آمد و مادر صفای کامل روزگار می‌گذرانیدیم، همین اخلاق آرام و پرگذشت مادرم بود که نه از چیزی عصبانی می‌شد و خودخوری می‌کرد، نه از شادی فزون از حد احساساتی می‌شد و دست و پایش را گم می‌کرد.

برای خریدن نفت من می‌باید به چال درویش‌ها بروم که راه نزدیکتری بود و دکانهایش به سبب اینکه در قسمت فقیرنشین محله بودند جنس‌هاشان را ارزان‌تر عرضه می‌کردند. البته ما توی خانه نوکر داشتیم. آفت، مردی سی یا نمی‌دانم چهل ساله (در خصوص سن او چون من در طول عمرم همیشه او را به همان حال می‌دیدم حساب درستی دستم نبود و از کسی هم چیزی نمی‌شنیدم. الفت یکی از آن کسانی بود که سنشان را نمی‌شد از روی ظاهر قضاوت کرد.) زنی داشت سالمندتر از خودش و شاید به سن پنجاه یا در این حدود. آنها بچه‌شان نمی‌شد و از این روی مانند هر زوج بدون بچه‌ای وضع روحی دوگانه‌ای داشتند. از نظر شادی و انبساط اخلاقی همیشه یا در این قطب بودند یا در قطب مخالف. خانم باجی، این زنی که گهواره خواهرم و مرا با حوصله تکان داده بود، در خانه واقماً آدم با حوصله‌ای نبود. نسبت به بچه‌های همسایه و بازی آنها توی حیاط حساس بود و خیلی زود از جا درمی‌رفت. او زندگی مستقلی برای خود داشت اما به دلیلی که بعد خواهیم گفت وابستگی‌اش به خانواده ما، به پدرم و به مادرم، از هر خویش نزدیکی بیشتر بود. زن و شوهر در ضلع شرقی حیاط، یکی از اطاق‌ها را که دستدان بزرگ داشت و

آفتابگیر بود داشتند و در هر کاری کمک حال مادرم بودند. اما الفت از چند وقت پیش به اینسوی یکجا و به قول پدرم با جل و افسار در اختیار خواهرم و شوهر جوانش قرار داشت و به ندرت این طرفها آفتابی می شد. خانم باجی کارهای نظافت و رختشویی ما را انجام می داد. اما وسواس ها و سخت گیری هایش در خانه دلخواه کسی نبود. همسایه ها نمی توانستند رخت ها و لته هاشان را که شسته بودند توی حیاط پهن کنند. چه رسد به اینکه مرغ و خروسی نگاه دارند یا وسائل به دردخورشان را بیرون بگذارند. اگر تیکه گلی روی سنگ فرش ها به چشم می دید که با کفش کسی از بیرون آمده بود، آن را با خاک انداز می برد، جلودر اطاق فیروزه می ریخت و غرمی زد:

— همان بهتر که بروی یک جائی توی ده زندگی کنی زن. بگوبه مش صفر هروقت از در این حیاط تومی آید کفش هایش را که هرلنگه اش دومن وزن دارد و سه من گل به تهش چسبیده دستش بگیرد.

و زمزمه اش همچنان تا نیم ساعت قطع نمی شد:

— مگر شهر به چه درد تومی خورد که دست از آن بر نمی داری. پسر ت مدرسه می رود، دخترت برای مردم خیاطی می کند. شوهرت هم که کارش بیرون از شهر است. پس بار کن برو به ده.

پیش می آمد که قصدش از این غرزدنها نه فیروزه که همعروس او خاور بود. ولی در با توأم دیوار تو گوش کن، این زن را وسیله قرار می داد. چون خاور بیشتر وقت ها غذای پختنی داشت و پیاله ای هم برای وی می برد از حمله های مستقیم او در امان بود.

مادرم از غرزدنهای همیشگی او که صفای خانه را بهم می زد خشنود نبود، لیکن تحمل می کرد. لبخند خاموش و وارفته او نمی گفت که این رفتار را می پسندد، اما همچنین نمی گفت که در این میانه مایل است با دخالتی از هر نوع، حساسیت ها را برانگیزد یا زمینه به دست کسی بدهد. نکته مهم در این بود که خانم باجی اگر چه هیچکدام همسایه ها را دوست

نداشت، اما قلباً راضی نبود از آن خانه بروند. آنچه که همه می‌دانستند، ولی خود زن کتمان می‌کرد، این بود که نفت از وی بدش می‌آمد. از کار رختشویی و نظافت که می‌گذشتیم، خریدهای داخلی خانه را غیر از آنچه پدرم از بیرون می‌گرفت و می‌آورد خانم باجی انجام می‌داد. در این میان نفت به کلی مستثنی بود که می‌گفت از بوی آن حالش بهم می‌خورد، و به هیچ قسمی حاضر نبود به سوی بطری یا پیت نفت برود. چراغ لامپای خودش را شبها با ادا و اصول نفت می‌ریخت و می‌گیراند. و ما بچه‌ها گاهی که می‌خواستیم بازی سر او در آوریم کهنه‌ای را نفتی می‌کردیم و توی درگاهی اطاقش می‌گذاشتیم. رویهمرفته زن بد ادا و گنده‌دماغی بود و با اینکه به من محبت فوق‌العاده داشت هیچ وقت مایل نبودم دوستانم را برای بازی به اطاق او دعوت کنم، و اگر می‌کردم آنها نمی‌آمدند.

هر وقت من ناگزیر می‌شدم با پیت حلبی دستم برای خرید نفت به کوچه بروم با خودم می‌گفتم چرا ما نباید در خانه از برق استفاده کنیم. تیر برق درست روبه‌روی در خانه ما بود و برای پدرم، در صورتی که تصمیم می‌گرفت، فقط کافی بود به شرکت برق در چهارراه اجاق برود و با دادن یک مبلغ جزئی به عنوان حق سیم کشی داخلی، برگ درخواست بپرکند. اما او نمی‌دانم به چه سبب پشت گوش می‌انداخت و همان‌گونه که ناصرالدین شاه با همه عشقی که به خط آهن داشت می‌ترسید نکند با آمدن این وسیله تازه فکر مردم عوض شود و خواهان تغییرات بنیانی تری در شئون کشور گردند، او نیز می‌ترسید برق در خانه اوضاع قدیم را بهم بزند و ترتیبات غیرقابل پیش‌بینی تازه‌ای پیش بیاورد. اما شاید همه مسئله این نبود. اگر برق به خانه ما می‌آمد، همسایه‌ها هم خواه‌ناخواه می‌خواستند استفاده کنند. آن زمان هنوز وسائل برقی از قبیل اتو، پنکه، بخاری میان مردم رایج نبود. حتی رادیو به ندرت در خانه‌ای دیده می‌شد. با این وصف پدرم خست نشان می‌داد. می‌گفت اینها کرایه معمولی‌شان را به من

نمی‌دهند حالا بیایم برق هم برایشان بکشم. به یاد کی به عشق چی این کار را بکنم. امتناع پدرم در عین حال از روحیه مخصوص او آب می‌خورد که مرد قدیمی فکری بود و نمی‌خواست خیلی زود تسلیم تغییرات روز بشود. می‌گفت باید حوصله کرد و دید دیگران چه می‌کنند. می‌گفت ما که جوجه سر نقشینه نیستیم، چرا باید خودمان را توی مردم شاخص بکنیم. و این اصطلاحی بود که من فقط از زبان او می‌شنیدم. شاید از زمان جوانی اش در آبادی شنیده بود. بخصوص گاهی اوقات که صحبت از خواهرم پیش می‌آمد بدون اینکه نظر نقد و طعنی در میان باشد می‌دیدم که آن را در مورد وی که دختر مبتکر و امروزی پسندی بود به کار می‌برد. پدرم با آنکه از هر جهت مرد مستطیمی بود به تجملات درون خانه عنایتی نداشت. روحیه روستائی خود را از جهات بسیاری حفظ کرده بود. اخلاق و احترام خانوادگی بر اساس دیانت و درستکاری برای او و از نظر او بهترین زیورها بود. و اگر بپذیریم که زن و فرزند مرد با خدا، بعد از پروردگار عالم نزدیکترین کسانی هستند که از صدق و کذب اعمال و نیات وی آگاهی دارند و آن را همه روزه بدون اینکه خود بخواهند به محک می‌زنند، آن‌گاه به من اجازه می‌دهید بگویم که پدرم واقعاً به آنچه که می‌گفت از صمیم قلب ایمان داشت و هیچ نوع ریا و سالوسی در کارش نبود.

اطاق ما صندوقخانه یا پستونی داشت که مادرم آشپزی‌های روزانه‌اش را چنانچه مفصل نبود آنجا می‌کرد. زیر سقفش روزنه‌ای بود که بخار و دود را می‌کشید. مثل همیشه آبگوشت.

بوی غذا که مثل همیشه آبگوشت بود توی اطاق پیچیده بود، و من با اینکه روده‌هایم داشتند همدیگر را می‌خوردند ناگزیر بودم اول دنبال فرمان بروم. مادرم یک فقره دیگر به آنچه لازم داشت افزود و آن جوهر لیمو بود که همیشه به آبگوشت گوجه‌فرنگی می‌افزود و خوشمزه ترش می‌کرد. در کوچه به سبب سرمای اول شب، از بچه‌های قد و نیم‌قدی که معمولاً جز یک پیراهن پاره و شلواری پروصله چیزی به تن نداشتند کسی دیده نمی‌شد. هنگامی که نفت و جوهر لیمورا خریدم و به خانه برگشتم پدرم هم آمده بود. بله، او در خانه بود. سه گره‌هایش درهم نبود اما کلاهش را پس سرش گذاشته در سکوتی اندیشناک بالای اطاق به رختخواب تکیه داده با قوطی سیگارش ورمی‌رفت. اصلاً به من نگاه نکرد و نشان نداد متوجه آمدنم شده است. کاملاً پیدا بود که خبر را دریافت کرده است. حالا مادرم با چه لحن و لفظی آن را به وی گفته بود، اینش معلوم نبود. پس از چند دقیقه در همان حال که مادرم مشغول نفت ریختن در چراغ بود، بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

— تعجبی نیست که پسرش خوب شده باشد. این نوع بیماری‌ها با افزایش سن یا بدتر می‌شوند و بیمار را به سوی مرگ قطعی می‌کشانند یا کم‌کم خوب می‌شوند.

دوباره سکوت کرد. مادرم کبریت را از جلو او برداشت تا چراغ را بگیراند. چون به سبب بزرگی شکمش نمی‌توانست خم بشود هنگام برداشتن کبریت نشست و دست به زمین گرفت. چند لحظه‌ای طول کشید تا دوباره برخاست. من هرگز نفهمیدم این رسم در خانه ما از آنجست که تبار شیرازی داشتیم معمول بود یا اینکه بین کرمانشاهی‌ها نیز اعتبار داشت: شاهچراغ، لقب فرزند امام موسی کاظم بود که در شیراز دفن بود. ولی ما بچه‌ها هنگام شب که مادرم چراغ را روشن می‌کرد به توصیه او به شاهچراغ سلام می‌کردیم. البته از روی تفنن، نه وظیفه و اجبار. من به سوی کتابم رفتم و صفحه‌ای را گشودم که عنوانش علم‌الاشیاء بود و درباره مواد معدنی و فلزات بحث می‌کرد. می‌خواندم اما چیزی نمی‌فهمیدم. همه حواسم متوجه واقعه دم‌عصری و ملاقات با رضا بود. حالت درمانده و مفلوک دختردائی پروین هنگامیکه سه سال پیش خانه ما را ترک کرد و با نومییدی مطلق راه عتبات را درپیش گرفت لحظه‌ای از جلو چشمم دور نمی‌شد. این زن در آن زمان با امیدی به شهر ما و خانه ما آمد. لیکن نتوانست بماند. کرمانشاه که می‌گفتند شهری دامنگیر است او را نپذیرفت. آن روزها همیشه آرزو می‌کردم ای کاش رضا آن حالت را نداشت. مثل همه ما سالم بود و دختردائی پروین در خانه ما آب خوشی از گلویش پائین می‌رفت. من نسبت به این زن و رای احساس ترحم، محبتی و کششی در دل حس می‌کردم. و گاهی از چشم خودم یا از چشم همسایه‌ها که محشور و معاشر همه روزه ما بودند می‌گفتم که اوزیبا است. به نظر من زیبایی چون امری یا بارقه‌ای خدائی بود، صاحب آن همچنین نسبت به دیگران از نظر اخلاقی در موضع برتری قرار داشت و تقوای او چیزی بیش از تقوای دیگران بحساب می‌آمد. روزهایی که مادرم

مشاطه داشت، همسایه های خانه تک و توک می آمدند دوروبر او و مشاطه می پلکینند و به اسباب و وسائلی که مثل یک سفره گشوده در وسط اطاق در بسته پهن بود ناخنک می زدند. درست مانند وقت هائی نزدیک ظهر در یک روز تابستانی که دوغ فروش دوره گرد با مشک روی الاغش صدا می زد: بچش و بستان، زنها دور او و الاغش جمع می شدند. می چشیدند، اما نمی خریدند. شاید از سه نفر آنها یکی کاسه ای بادیه ای می آورد و می خرید. گرچه فروشنده به همان نیز راضی بود و از کار زنها ناراحت نمی شد، اما ناخنک ناخنک بود. خر ناخنکچی هم به قول معروف خوش سلیقه می شود. زنهای همسایه توی اطاق ما به وسائلی مشاطه، پودر و ماتیک و سرخاب سفیدآب او ناخنک می زدند. زیر ابروئی برمی داشتند. چشمی سرمه می کردند و نمی دانم مژه ای فرمی زدند. و خلاصه خود را خوشگل می کردند. اما پروین مطلقاً جلونمی آمد. و اگر در این خصوص اشاره ای و حرفی به میان می آمد شانه بالا می انداخت و می گفت:

— مرا چه به این کارها. نه، نه، من عادت به این چیزها ندارم. قبلاً نکرده ام حالا هم نمی کنم.

مشاطه که زن کوچک اندام زنده دلی بود، به خاطر اینکه نشان ندهد از کار زنها ناراحت است در همان حال که دستش مشغول بود شعری زیر لب زمزمه می کرد:

مژه سوزن رفو کن
 نخ آن ز تار مو کن
 که هنوز وصله دل
 دوسه بخیه کار دارد

اما این بیت و غزل خوانی هم دختردائی را تکان نمی داد. و بلکه بیشتر افسرده اش می کرد. او نمی گفت شما زنها برای شوهرهاتان خود را خوشگل می کنید من برای کسی؟ از روی حجبی که داشت اگر هم چنین چیزی از دلش می گذشت به زبان نمی آورد و در تمام چند ماهی که توی خانه ما بود

و غالباً وقت و بوی وقت از اطاق خودش به اطاق ما می‌آمد، من ندیدم هنگام عبور از جلو طاقچه‌ای که آئینه توی آن بود دمی بایستد و نگاهی به صورتش بکند. اطمینان دارم هنگام صبح که از خواب برمی‌خاست و شانه به سرش می‌زد بدون آئینه این کار را می‌کرد. صورتش را لب حوض می‌شست و با پرچادرش خشک می‌کرد. در جمع زنها همیشه طوری می‌نشست که نگاهش به سوی دیگر بود. فرصتی نمی‌یافت تا لیاقت هایش را نشان بدهد. پنداشتی از خود می‌گریخت. آن قدری که به فکر فرزند خود و شفای عاجل وی بود به فکر خود نبود و نمی‌خواست توی آئینه ببیند چه شکلی دارد و در مقایسه با دیگر زنان چطور باید خود را ارزیابی کند. بعضی ساعت‌ها می‌آمد توی کوچه، دم در خانه می‌نشست. تعمدی نداشت که رویش را از مردی بپوشاند اما چنانکه پنداشتی در مقابل ضربه‌ای گارد گرفته است یک دستش از روی عادت همیشه حائل سرش بود و در این حالت، خاموش و با اندیشه‌ای خالی به آمدورفت‌ها توجه داشت. تصویر این زن رنج کشیده که در ذهن کودکان من آن روزها بزرگترین جا را اشغال کرده بود، بعدها عوض اینکه رنگ ببازد و در زیر غبار ایام محو بشود از جهت آنکه هر زمان با درک واقعی‌تری به آن می‌اندیشیدم پیوسته جان تازه‌ای می‌گرفت. من که طبق یک عادت خوب یا بد همیشه در هر قدم که می‌رفتم تمایلی داشتم که بایستم و عقب سرم را بنگرم حقیقتی را دریافته بودم که در آن دوران از تب و تابهای آن آکنده بودم. در ذات آدمی روحی به ودیعه نهاده شده که در حالت عادی زیست خفته است. رنج و تلاش و تفکر دائم است که این روح خفته را بیدار می‌کند و بر عرش برین می‌برد. باقی در وجود انسان هر چه هست غریزه است. و آنان که به امیال نفس بهیمی میدان می‌دهند از روح انسانی خود که ودیعه خدا است بی‌خبرند. آنها هرگز نمی‌توانند به ابدیتی که هدف اصلی خلقت است پی ببرند و در همان تاریکی سیاهی که به دنیا آمده‌اند از دنیا می‌روند. وقتی که به عقب می‌نگریستم می‌دیدم همین‌ها له ابدیت بود دور سیمای

ملوس دختردائی پروین که آن روزها بی آنکه خودم کیفیتش را بدانم آنقدر در نظرم شکوهمند و زیبایش کرده بود.

پدرم نمی‌خواست در حضور من، با اینکه آورنده خبر بودم، قضیه را مورد بحث قرار دهد و موشکافی دقیقی روی آن بکند. اما بخوبی احساس می‌کردم دستخوش افکار مشوشی است که نمی‌داند چگونه باید از آن خلاص بشود. آنهایی که با وجود امکانات گوناگون، زندگی ساده‌ای را برای خود گزیده‌اند در حقیقت کسانی هستند که ساده نیز فکر می‌کنند. عملاً از پیچیدگی‌ها می‌پرهیزند و چون همیشه راه میان‌بر را برمی‌گزینند کمتر دچار دردسر می‌شوند. هر زمان که برای خانواده‌ها امری نامنتظره رخ می‌داد که پدرم می‌باید روی آن تصمیم بگیرد، او عادت داشت که حرف بزند. با من یا مادرم یا خانم باجی و هرکسی که پیش می‌آمد. فقط در مسیر گفتگو و حرف زدن بود که اندیشه‌اوبه کار می‌افتاد و می‌توانست از آن میان به تصمیمی برسد یا قضاوتی بکند. درست همانند نویسنده‌ای که فکرش زیر قلمش است و ضمن نگارش است که کلاف اندیشه‌های درهم برهمش گشوده می‌شود، او نیز فکرش زیر زبانش بود که با حرف زدن رومی‌آمد و بارور می‌شد. سرانجام با حالتی که می‌کوشید عادی جلوه کند گفت:

— تعجب من از این است که چرا پروین توی این شهر بزرگ که هر کوچه سربکنی و در هر خانه را بزنی اطاق خالی پیدا می‌شود، همه‌جا را ول کرده و رفته جایی منزل کرده که پرندگان هنگام پرواز، از رویش رد نمی‌شوند. از همان دم دروازه که از ماشین پیاده شده یک قدم جلوتر نگذاشته، پاندولش بریده و همانجا اتراق کرده است. چرا به خانه ما نیامد و به من خبر نداد که آمده است. مگر در سفر سه سال پیش که شش ماه توی این خانه بود چه بدی از ما دید. چه ناخدمتی در حقش شد. شامش، نهارش، رختخواب و زندگی‌اش توی اطاق جداگانه. پول دوا درمان بچه‌اش.

پدرم این جمله‌ها را با صدای ملایمی بیان می‌کرد و طبق این گفته که ظرف کوچک زود گرم می‌شود، به ملاحظه اخلاق ساده مادرم که ممکن بود موضوع را بزرگتر و حادث‌تر از آنچه واقعاً بود بگیرد و وحشت کند، نمی‌خواست خود را چندان برانگیخته نشان بدهد. یا شاید همان‌طور که گفتم هنوز نمی‌دانست موضوع تا چه اندازه مربوط به او است. ملاحظهٔ آبتنی مادرم را می‌کرد. اما از هر حرکتش پیدا بود که ناراحت است. مادرم گفت:

— خدا نصیب نکند. الهی سگ درگاهت هستم. هر گرفتاری بزرگی که به درازا می‌کشد و روند طولانی پیدا می‌کند، وقتی برطرف می‌شود همان مدت می‌باید بگذرد تا آدم سرخان اول بیاید. سر حساب بیاید و بفهمد اوضاع از چه قرار است. برگشت به حالت اول اصلاً ممکن نیست. در جوار مرقد مطهر امام، بچه‌اش شفا یافته و خودش دیوانه شده است. چغ، چغ.

او می‌خواست بگوید چغا سرخ، ولی زبان خود را گاز گرفت. نگاهی به من کرد و کلمه را خورد. در زیر آرایش ملایمی که طبق عادت هر شبه در لحظه ورود پدرم تازه‌اش کرده بود، رنگ شیربرنجی او را که گل به گل شد و سپس به مهتابی دلنشینی تغییر پیدا کرد دیدم. چقدر این حالت دوشیزه‌وار را در او دوست داشتم. پدرم به جای او با پرده‌داری بازاری که اولین بار بود در او می‌دیدم گفت:

— تپه چغاسرخ، هه، آباد شه باغت! یکی به یکی می‌گوید بروای چطور فلان شده‌ی بد چغاسرخ! تپه چغاسرخ جای مردمان با آبرو نیست. دختران روستائی از خانواده بریده و گمراه شده، زنان بی سرپرست از همه جا رانده. هه، آباد شه باغت!

او نیز جمله زشتی را که به زبانش آمده بود ادا نکرد. مطمئن بودم بیشتر از مادرم به خاطر من بود که از گفتن کلمه خودداری کرد و عاقبت هم آن را نگفت. غافل از اینکه من بارها اگرچه هیچ زمانی قادر به

گفتن این نوع کلمات نبودم و به زبانم نمی‌آمد، اما از زبان دیگران شنیده بودم و گوشم به آن ناآشنا نبود. برخلاف تصور معصومه پدر و مادرها، ما در قصر بلورین نزاکت‌ها و خلیقیات حسنه بزرگ نشده بودیم که این چیزها را ندانیم. در همان محله پائین، چال درویش‌ها، که زنها بیشتر اوقات جلودر خانه‌هاشان می‌نشستند و پشم می‌ریشتند، پیش می‌آمد که بر سر کودکان خود که همان کوچه‌گردان بی‌کار و پیشه‌بوند، بگومگو و اختلاف پیدا می‌کردند. کار به دعوا می‌کشید و هر ناسزا یا تهمت‌ی را که از آن زشت‌تر نبود همچون رگبار مسلسل به سوی همدیگر شلیک می‌کردند: بروای بدکاره چغاسرخ‌ی! و نمی‌دانم به چه جهت همیشه کلمات زشت و رکیک بیشتر در ذهن بچه‌ها می‌ماند تا الفاظ معنی‌دار لطیف و سودمند. مادرم و بیشتر از او پدرم، غرق در صفای اخلاقی و باطنی خود گمان می‌کردند من در آن سن کمی که داشتم چیزی از مسائل زندگی نمی‌دانستم؛ سرم توی درس‌های کتاب بود و دماغم جز بوی دلاویز گلستان یا بوستان سعدی چیزی نمی‌شنید. در مدرسه ما همان‌طور که اشاره کرده‌ام، هر کلاس اختلاطی بود از شاگردان بزرگسال عرقه و ارادل که مثل نخود توی آش بین کوچکترها مشخص بودند و برای این به مدرسه می‌آمدند که فقط در درس بیافرینند. شرمی نداشتند که پیش ما از هر موضوعی سخن بگویند و نقل سخن‌هاشان نیز همیشه روابط خاص بین زن و مرد بود که راست یا دروغ یا خود مستقیماً تجربه کرده، یا اینکه هنگام شب و آن ساعتی که والدینشان گمان می‌کردند در خوابند، دزدانه مشاهده کرده بودند. در ساعاتی که ناظم یا مدیر یا یک شخصیت فرهنگی، توی سالن مدرسه پشت تریون می‌رفت و برای ما از تربیت و اخلاق و رفتار خوب داد سخن می‌داد، البته سر به زیر و خاموش چنانکه پنداشتی مجسمه‌های سادگی و معصومیت هستیم، به سخنانش گوش می‌دادیم. اما در دل به او می‌خندیدیم. می‌گفتمیم او حتماً یا اجاق کور است و بچه‌ای ندارد، یا اگر دارد شبها توی اطاق جداگانه می‌خوابد و از رابطه آنچنانی بین پدر و

مادرش چیزی ندیده است و نمی‌داند.

مادرم که من در خوش قلبی ذاتی اش تردیدی نداشتم در آن دقیقه نمی‌دانستم چه افکاری نسبت به زن از سفر برگشته در ذهنش دور می‌زد. سر بالا کرد و گفت:

— پروین شاید دستش خالی بوده و خجالت کشیده اینجا بیاید.

بعد خودش به خودش پاسخ داد:

— مگر سفر پیش که از شیراز آمده بود برای ما چیزی آورد. مقداری اسپند به بند کشیده و چند تا خرما خرک که هنوز هم بعد از سه سال آن را داریم. همان وقت من تعجب کردم که آیا اینها خوردنی است. خیال می‌کردم مثل عود برای توی آتش است. آنها را هم توی بند کشیده بود و می‌گفت تبرک است. خدایا توبه، چه توقعی است که من از او داشته باشم. او می‌باید می‌فهمید که—

پدرم که دنبال فکر خود بود حرف او را برید:

— مگر اینکه بگوئیم نمی‌دانسته آنجا کجا است. توی این شهر هرکس یک بار برای زیارت اهل قبور به سرخاک رفته می‌داند آنجا کجا است. و پروین هم لابد—

مادرم که دوباره به شدت سرخ شده بود فوراً گفت:

— نه، شوهرم، من بارها به سرخاک رفته‌ام ولی ندیده‌ام و نمی‌دانم آنجا چه جور جایی است. پروین هم اگر گاهی هوس کرده و برای اینکه دلش باز بشود آن طرف‌ها رفته همیشه همراه من یا خانم باجی بوده و هیچ وقت تنها نرفته. زن بیچاره آن روزها همین قدر بود که دلش شور بچه‌اش را بزند.

گفتگوی بی‌نهایت ظریف و حساسی بود. من برای اینکه نشان ندهم به آنها گوش می‌دهم سرم را پائین انداخته بودم و دفتر سفیدی را که مخصوص مشق‌های درشتی‌ام بود خط کشی می‌کردم. در این لحظه مداد را از توی سوراخ سرخط کش رد کرده بودم و آن را مثل پروانه‌تند

می‌گرداندم. مادرم لب برهم فشرد و خاموش ماند. پدرم هم در لاک سکوت فرورفت. نوعی حالت درماندگی به او دست داده بود. مثل این بود که در این قضیه گناه را متوجه خود می‌دانست. درحالی که سرش به زیر بود و قوطی سیگارش را نگاه می‌کرد مثل کسی که در خواب هیپنوتیز است و به پریشی پاسخ می‌دهد گفت:

— عذابی که من در آن شش ماهه به خاطر بچه او و خودش کشیدم به عمرم نکشیده بودم.

مادرم در همان حال که پروین سر به زیر داشت گفت:

— یکی دوبار رضا را زدی. شاید از این موضوع ناراحت است که نخواستہ پیش ما بیاید. یک روز هم که خیلی از جا در رفته بودی توی زیرزمین زندانی اش کردی. می‌گفتی کتک زدن دواى او است. در زمانهای پیشتر دیوانه‌ها را داغ می‌کردند. به من می‌گفتی نه به او.

— خوب، پس می‌خواستی نازش را بکشم. همه کس را توی این خانه ناراحت کرده بود. مگر یادت رفته چه حرکتی می‌کرد. از سایه خودش جلو چراغ که روی دیوار می‌افتاد می‌ترسید و چشم‌هایش گرد می‌شد. در همان حال و در وضعی که همه نشسته بودند دلش می‌خواست در طول و عرض اطاق راه برود. اگر نشسته بود ناگهان نیم‌خیز می‌شد و به ایوان می‌دوید که ما گمان می‌کردیم سقف خانه دارد پائین می‌آید. هه، کجای کار هستی. داد می‌کشید ما! ما! بیچاره خانم باجی که قلب درستی ندارد چیزی نمانده بود همین‌جا روبه روی من غش کند و خونش به گردن ما بیفتد. یک دسته از موهای فلفل نمکی او را که جلوسرش از زیر چارقد بیرون افتاده بود مار دیده بود.

مادرم که معلوم بود در فشار است و بدش نمی‌آید این حالت او را پدرم درک کند، لبخند نازآلودی زد و با لحن سست و خمارآلودی گفت:

— الهی بمیرم، طفلکی پروین در آن عالم مادری و محبت مسخره‌اش گرفته بود. می‌گفت در کارگاه کتیراپاک کنی شیراز که ما کتیراهای ریز

و درشت مفتولی و لوله ای را از هم جدا می کردیم، یک روز از دیدن کتیراهای مفتولی همین فریاد را کشید که تمام کارگاه بهم ریخت. همه خیال کرده بودند زیر آن توده ها واقعاً ماری هست. نمی دانم اصلاً در عمرش مار دیده یا نه، و اگر دیده کجا دیده. حالا هم شاید آن واقعه به یادش آمده. او ذهن تیزی دارد و هیچ چیز از یادش نمی رود. او حال خودش را نمی فهمد و منظوری ندارد.

پدرم گفت:

— دیوانه هم در شدت بیماری اش این نیست که هر کار می کند کلاً بی ربط باشد. در آن روزها ما همه خوب می فهمیدیم که خانم باجی سایه این مادر و فرزند را به تیسر می زد. چشم دید پروین را نداشت و اگر از دستش برمی آمد یا ما زمینه به دستش می دادیم او را از این خانه می راند. رضا هم بدون شک این حالت را احساس کرده بود. گیس های زن پنجاه ساله را ماری می دید که می خواست او و مادرش را بگزد.

مادرم گفت:

— غیبتش نباشد. خدایا توبه، زبانم را گاز می گیرم. زن پنجاه ساله به نماز هم که می ایستد موهایش را نمی پوشاند. در هر چیزی وسواس دارد غیر از اجرای درست نماز. معصیت مگر شاخ و دم دارد. رضا در عالم دیوانگی خودش چیزهایی را می دید که از چشم ما پوشیده بود. داد کشید مار، مار! در آن دنیا گیس زنی که پوشیده نیست مار می شود و می افتد دور گردنش. او بعد افزود:

— زنهای کرد، بعد از حمام که می نشینند تا موهای خود را شانه بزنند و بیافند ترانه می خوانند، به درازی مار، به کلفتی دار، بحق داود کبود سوار، زودتر باو خوار!

باو خوار به لهجه کردی یعنی بیا پائین. پدرم بعد از بیست یا بیست و دو سال زندگی در کرمانشاه با اینکه سروکارش همه روزه با کردها بود و معاملات خود را از طریق آنها انجام می داد، ابداً کردی نمی توانست حرف

بزند. اما گفتار آنها را می‌فهمید. من این بیت را زمانی که هنوز خواهرم دختر خانه بود دیده بودم که مادرم برای موهای او می‌خواند. او اگر چه کردزاده نبود اما مثل هر کرمانشاهی اصیل، زبان کردی را می‌فهمید و تا اندازه‌ای به آن تکلم می‌کرد.
پدرم گفت:

— داود کبودسوار مثل شیخ عبدالقادر گیلانی یکی از بزرگان اهل طایفه است که برای او احترام فراوان قائلند. اما گمان نمی‌کنم صاحب معجزه‌اش بدانند. در اویش یا شاید بعضی تیره‌های آنها چندان اعتقادی به حجاب زن ندارند و مخصوصاً هنگام نماز می‌گویند روی و موی زن باید گشوده باشد که این البته درست نیست. درویش‌های ما کن در محله ما از تیره‌ای هستند که گدائی را یکی از راههای سلوک یعنی رسیدن به حقیقت می‌دانند. پروین اگر نمی‌خواست پیش ما بیاید چه عیبی داشت که توی یکی از این خانه‌ها منزل می‌گرفت که لااقل نزدیک ما بود و کسی تصور نمی‌کرد از ما رنجشی دارد.

حرف زدن، به عقیده بعضی ها فکر کردن اجتماعی است. گفته بودم پدرم برای اینکه بتواند فکر بکند حتماً می‌باید حرف بزند. شاید واقعاً برای او دشوار بود در مورد دختردائی پروین و مسئله پناه بردنش به خانه های روی تپه چغاسرخ در آن ساعت تصمیم روشنی بگیرد. حتی رفتن به آنجا در تاریکی شب برایش آسان نبود. اگر زلزله ای واقع می‌شد که فقط این تپه درخشان سرخ‌رنگ و خانه های بدنام روی آن را زیر و زبر می‌کرد، چنانکه شهر لوط به امر پروردگار ویران گردید، شک دارم که پدرم روز بعد به تماشای ویرانه هایش می‌رفت. با این وصف او در سردرگمی عجیبی گیر کرده بود. این گفته را بعدها بود که خواندم و به ذهن سپردم: آنجا که امری واجب و فوری مطرح است اولین اندیشه های ماست که اهمیت دارند، و آنجا که احتیاط لازمه کار است آخرین اندیشه ها. شاید پدرم منتظر بود مادرم از وی بخواهد که برای آوردن دختر دائی اقدام بکند، اما او هنوز با خاطره های رضا و کارهای عجیب و غریبی که می‌کرد مشغول بود. از سر نو شروع کرد:

— از سایه خودش که روی دیوار اطاق می افتاد می‌ترسید. اما می‌آمد شعله چراغ را فوت می‌کرد تا خاموش شود. یا دست روی لوله آن می‌گرفت که شعله اش با دود زیاد بالا می‌زد و تا حد خاموش شدن می‌رفت. در کرمانشاه لوله چراغ را پیراهن چراغ می‌گویند. پدرم گفت:

— یک چیزی می‌گوئیم یک چیزی می‌شنویم؛ قوطی سیگار را از جلوم برداشت و نصف بیشتر توتونش را روی فرش ریخت. آدم آن را از دستش بگیرم به صورتم تف انداخت. کسی که می‌گوئی از من می‌ترسید — نه خانم، من از او می‌ترسیدم. حالا می‌گوئید این بچه خوب شده است، من که باورم نمی‌شود. توی همین ایوان، مهر نماز را گرفته بود، با آب دهان تر می‌کرد و به سنگ می‌مالید. خودش هم نمی‌دانست چکار دارد می‌کند. ابراهیم رفت گفت این چه کار است که می‌کنی. مهر نماز گناه است. خدا آن دنیا تو را به جهنم می‌برد. برخاست چک توی صورت او زد. اینها بود که حرص مرا بالا می‌آورد. می‌خواستم برخیزم و از همانجا با یک لگد جانانه بیندازمش توی حیاط ولی حوصله کردم. با خود گفتم بیمار است دست خودش نیست. گوش می‌داد، گوش می‌داد و بعد می‌گفت از صندوقخانه صدای شرشر آب می‌آید. چرا نشسته‌اید و کاری نمی‌کنید، سیل دارد همه‌جا را می‌گیرد. پدرت خوب مادرت خوب، سیل کدام است. شرشر آب چه صیغه‌ای است. بگذار بعد از یک روز تقلا و سرو کله زدن با صدجور آدم، ساعتی که برای رفع خستگی به خانه آمده‌ایم راحت باشیم. کسی که روزهای هفته را نمی‌دانست و خداوند عالم مثل اینکه شماره و ترتیب را به او نیاموخته بود تعجب است که چطور ناگهان زبان باز می‌کرد و بعضی حرف‌ها می‌زد. جن می‌اهی که در کالبد او رفته بود به زبانش می‌گذاشت. وگرنه چرا باقی وقت‌ها مثل سنگ خاموش بود و هیچ نوع هوشیاری نداشت. چندبار خودم دیدم که آمد از مادرش پرسید اگر کسی توی چاه خانه بیفتد می‌میرد؟ خوب، آیا من می‌توانم در چاه را گل بگیرم و گروهی اهل خانه را از آب آشامیدنی محروم کنم؟ به فرض که در چاه را گل می‌گرفتم، پشت بام خانه را چکار می‌کردم. او فقط یک روز از صبح تا عصر توی زیرزمین بود که زد چند تا شیشه را شکست. درست است که من زنجیر به دستهایش بستم. رفتم شهرداری و از چند نفر پرسیدم که با یک چنین بچه‌ای چه می‌شود کرد.

هیچ کس جواب درستی به من نداد. اگر شهر دیوانه‌خانه‌ای داشت که از روانی‌ها مراقبت می‌کردند یکسر می‌بردم او را تحویل می‌دادم و به ناله‌های مادرش توجهی نمی‌کردم. چه روزی که او را زدم و چه روزی که زندانی‌اش کردم و زنجیر به دستش بستم مادرش به من گفت دستت درد نکند کربلائی، این بچه روزگار مرا سیاه کرده است. روزی هزار بار مرگم را از خدا می‌خواهم.

مادرم گفت:

— آری، جلو تو این را گفت. اما تو که بیرون رفتی نشست یک فصل گریست. در حقیقت، کارش، ساعت‌هائی که تو نبودی همیشه گریه بود. خوب، مادر است، دلش می‌سوزد. می‌دیدم که در تمام آن مدت محبتش را از او دریغ نمی‌کرد. یکبار ندیدم قدمی از روی عصبانیت به سویش بردارد یا دستی به رویش بلند کند. صدایش می‌زد رضا جان، ای درد من و درمان من! اگر یادت باشد آمد از من خواست که اطاقش را عوض کنم. دوست داشت برود توی اطاق گوشه حیاط که در تمام روز آفتاب نمی‌گیرد. تعجب کردم که او چطور در زمهریر زمستان از آفتاب خوشش نمی‌آید. گفتم شاید چون از اهل جنوب است سرما را بهتر می‌پسندد تا گرما را. اما تونگو مطلب چیز دیگری بود. شب موقع خوابیدن، خانم باجی کشیک او را کشید. از درز باریک در نگاه کرد و دید دارد کارهائی می‌کند. جام‌کنده کاری طلسمی را که از ما پنهان می‌کرد از توی جل پاره‌هایش درآورد. بچه‌اش را پائین اطاق نزدیک در نشاند. پارچه‌ای روی سرش انداخت و آب روی سرش ریخت. بعد از آن هر بار که پیش می‌آمد و به اطاقش می‌رفتم می‌دیدم پائین اطاقش تراست. از آن جهت این اطاق را خواسته بود که زیرش خالی نبود و رطوبت آب خرابی به بار نمی‌آورد. شاید در اثر آب دعا بچه تا صبح خوابش می‌برد و باعث اذیت مادر نمی‌شد. چه کسی است که فرزندش را که پاره‌تن او است دوست نداشته باشد. خاله‌سوسکه به بچه‌اش می‌گفت قربان دست و پای

بلسوری ات. هیچ کافری جای او نباشد. من شکمی ندارم که او از ما رنجیده. شاید هم فکر کرده اینجا پسرش زیرزمین را می بیند و دوباره به سرش می زند. تو را می بیند و یباد زنجیر می افتد. چکار به کارش داری. هر جا منزل کرده خود داند.

از اول هم معلوم بود که مادرم نمی تواند راه حل مناسبی برای مسئله پیدا کند. پدرم سربالا کرد و تند به او جواب داد:

— چکار به کارش دارم! همین حالا توی این خانه اگر هرکس نداند دو بچه یا درست تربگویم دو خانواده می دانند که دختردائی پروین ما آمده و در چغاسرخ منزل گرفته است. این را بدان که در طلوع صبح فردا یک شهر خواهند فهمید. آیا برای من مسئله ای نیست؟! تو این را می گوئی؟! تو می گوئی من او را در همین حال رها کنم که آنجا بماند و آبروی چندین ساله مرا به گل بمالاند. تو که نوه مرحوم حاج آقا مکرّم هستی و پدربرت توی حجره اش یک لعظه زبانش از ذکر خدا باز نمی ایستد و هیچ زمانی بدون وضو نیست می گوئی من او را رها کنم بین آن زنها بماند و کلاهم را بالا تر بگذارم. حالا مردم مرا به هم نشان می دهند و می گویند دختر فلانی زنش است. آن وقت می گویند همان کسی است که دختردائی اش رفته در چغاسرخ منزل گرفته است. حالا دیگر از دختر معصوممان حرف نمی زنم که به یک جوان از خانواده روحانی شوهر کرده است. تعجب می کنم که تو چطور باید چنین حرفی بزنی. حتی اگر عوض چغاسرخ به محله خوشنام رفته بود برای من عیب بود. جای شرم بود. مردم می گفتند تا ببینی چه بود که به خانه پسر عمه اش نرفت.

پدرم سیگاری آتش زد و با لحن افتاده تری ادامه داد:

— او به امید من شیراز را رها کرد و با کوبیدن دویست فرسخ کوه و کمر از راه اهواز و خرم آباد یکسره و بدون هیچ نوع توقف به این شهر آمد. مگر یادت رفته که آن شب چقدر تکیده بود. خوب، چه کاری از دست من ساخته بود. چه کوتاهی از من سرزد. من که بد او و فرزندش را

نمی‌خواستم. بعد از شش ماه چون دیدم روز به روز حال بچه‌اش بدتر می‌شود که بهتر نمی‌شود به‌نظرم رسید شاید اگر به عتبات برود و چند وقتی مجاور بشود شفای پسرش را از امام بگیرد. یا لا اقل افاقه‌ای در کارش حاصل شود. خوب، ما مسلمانیم و برای خود عقیده‌هایی داریم. او حالا گویا به مرادش رسیده و دیگر نخواسته است که آن صفحات بماند. (اینجا پدرم نظری از روی تصدیق خواهی به من کرد. که سرم را پایین انداختم و خاموش ماندم). خیلی خوب، ما چه حرفی داریم. ولی آخر چرا؟ آخر چرا؟ چرا مثل سنگ که جای نمایانی را برای نجاست کردن دوست دارد، در این شهر بزرگ همه‌جا را ول کرده و رفته روی تپه چغاسرخ؟! آیا خنده‌دار نیست.

در همین موقع از ضلع شرقی حیاط، اطافی که فیروزه مادر عبدل می‌نشست صدای قهقهه شوهرش صفر از دل تاریکی به گوش می‌رسید. شاید او پس از اینکه شرح ماجرا را از پسرش شنیده بود چون خودش هر وقت در برابر مشکلی قرار می‌گرفت که از حلش عاجز بود خنده می‌کرد، این قهقهه را سرمی‌داد. واقعاً به قول پدرم آیا خنده‌دار نبود؟

مادرم که زن نازک‌بینی نبود و به ندرت بدخومی‌شد رویش را به سمتی دیگر کرد و با گوشت تلخی گفت:

— چرا نمی‌رود به شیراز و هرجائی که همیشه بوده. من هیچ وقت از او نپرسیدم در شیراز کجا بوده و چطور خرج زندگی‌اش را درمی‌آورده است. چکار داشتم که بپرسم. به حرفهای خانم باجی هم که پشت سرش چیزهایی می‌گفت اعتنا نمی‌کردم. همان‌طور که به او پول دادی و روانه‌اش کردی به عتبات، ماشین بگیر، خرج راهشان را بده و روانه‌شان کن به شیراز. شاید خودش هم همین خیال را دارد. اگر واقعاً بچه‌اش از دست امام شفا گرفته او بهتر است برگردد به شهر خودش. آمدی به من گفستی پول لازم داری. شب بود و نمی‌خواستی به حجره بروی و از صندوق برداری. پولی بود به من داده بودی برای سیسمونی دخترمان که صاحب

اولین بچه اش می‌شد. نپرسیدم در آن وقت شبی برای چه می‌خواهی. ولی حدس می‌زدم برای یک کار خیر است که می‌خواهی. از خانه بیرون رفی و دو ساعت بعد برگشتی. گفתי آن را برای کار رضا به یک نفر داده‌ای. داده بودی که ببرند و در جایی از اونگه داری کنند.

پدرم او را نگاه می‌کرد ولی ظاهراً به چیز دیگری می‌اندیشید. گفت:

— نه، تو همیشه عادت داری موضوعات را باهم قاطی کنی. جایی نبود که بشود از اونگهداری کرد. با شهرداری تماس گرفته بودم اما همان‌طور که گفتم جواب نشنیده بودم. به من گفتند انجمن شهر خیال دارد نوانخانه‌ای برای نگاهداری متکدیان که سر پناهی ندارند و شب‌های زمستان توی کوچه‌ها می‌خوابند درست کند با یک وعده غذای گرم و مقداری جل و پلاس. پولی جمع کرده بودند یا می‌خواستند بکنند. هیئت امنائی درست کرده بودند. گفتم من هم کمک می‌کنم. آن پول برای همین منظور بود: سیمونی برای نیازمندان. پول را دادم اما نوانخانه هم تشکیل نشد. یعنی شد اما کسی از آن استقبال نکرد. می‌آمدند آش ترخینه بی روغنش را می‌خوردند. ظرف حلبی نشسته را می‌انداختند کنار حوض و با دست‌ها لای دوپا می‌زدند به چاک. گوشه‌های شیره‌کش‌خانه که در این شهر یکی دوتا و ده تا بیست تا نیست برای آنها بهتر بود.

مادرم خسته شده بود و می‌دیدم که می‌خواهد استراحت کند. به علت فشاری که روی دل و تمام جوارح بدنش احساس می‌کرد چشمانش دودو می‌کرد و صدایش نازک و لرزان شده بود. شاید تحت تأثیر این حساسیت بود که گفته‌هایش کم کم لحن گله‌گذاری و شکایت به خود می‌گرفت:

— در آن شش ماهه خیال می‌کنی من کم ناراحت بودم. ناراحت بودم ولی به تونمی‌گفتم. تمام زندگی و برنامه کار ما بهم خورد. توی دل زمستان که می‌گویند جای کوزه روغن تنگ است روی سر من خراب شده بود. دست به سیاه و سفید نمی‌زد. آن‌قدر بود که دائم چشمش دنیال

بچه اش باشد. ماهم همین حال را داشتیم. چاقو، قیچی، کارد آشپزخانه و هر چیز که تیز بود هفت سوراخ قایم می‌کردیم که خودمان هم برای پیدا کردنش در وقت احتیاج به رمل و اضطراب محتاج می‌شدیم. دختر خودم که آستن بود طفلکی می‌ترسید اینجا بیاید. می‌گفت اگر این دیوانه لگدی به شکم بزند چه وضعی پیدا می‌کنم. در آن شش ماهه من می‌رفتم او را می‌دیدم. آنهم در وضعی که می‌ترسیدم زیاد بنشینم. می‌ترسیدم در نبودن من کبریت بردارد و تمام خانه و داروندار ما را به آتش بکشد. هنوز از زنها چادربرداری نشده بود و من برای رفتن به آن محله زحمتی نداشتم، ولی دور بود و از مچ پا می‌افتادم. با این همه هیچ وقت به روی او نمی‌آوردم. نمی‌گفتم چه دلیل دارد که دخترم پیش من نمی‌آید. نمی‌گفتم بودنش توی این خانه با پسر دیوانه‌ای که دارد برای ما عذاب دوزخ شده است. کدام اخم را از من دید، یا صدای بلندم را شنید. سر بچه خودم داد نمی‌زدم نکند او شک به خودش ببرد و ناراحت بشود. اولین بشقاب غذا را برای رضا می‌کشیدم که ماشاءالله اگر هر جایش سست بود جای لقمه اش درست بود. مثل حلال گوشت همیشه در حال نشخوار بود و هیچ وقت هم سیرائی نداشت. اطاق خودش جدا بود، ولی می‌آمد این اطاق و مثل خر چرچی دور طاقچه‌ها به گشت می‌افتاد. توی صندوقخانه سر می‌کشید. راه می‌رفت و نان توی مشتش بود. می‌خورد و خرده‌هایش را دنبال خود به زمین می‌ریخت. یکی را می‌خواست دنبالش راه بیفتند و خرده‌هایش را جمع کند. خیال می‌کنی کم ناراحت بودم. ناراحت بودم و به تو نمی‌گفتم. اگر رخت می‌شستم اول لباسهای زیر و روی او و بچه اش را توی تشت می‌انداختم. خانم باجی از شستن رخت‌های او و پسرش اکراه داشت. از ترس اینکه خودش را توی حوض نیندازد و خفه نکند، آب آن را سرتاسر فصل خمالی کرده بودیم که حوض بزرگ با آب دائمی اش، شده بود جای عروسک بازی دختر بچه‌ها. غرغر همسایه‌ها را از این گوش می‌گرفتم از آن گوش در می‌کردم. همه اینها به خاطر چه بود. به خاطر این

بود که می‌دیدم فامیل است و از ما توقع دارد.

پدرم گفت:

— شاید بهتر است بگوئی طلب. او از ما طلب دارد. یعنی از من که

پسر عمه اش هستم.

مادرم گفت:

— قبلاً از تو شنیده بودم که می‌گفتی دختردائی ات، همین پروین را

همان زمان که به دنیا آمد به نام توناف بر کرده بودند. خوب، تونخواستی

اورا بگیری. توی پیشانی ات چیز دیگری نوشته بود. مگر نه؟

پدرم اورا نگاه کرد و دودل ماند چه جوابش را بدهد. شاید مقایسه

می‌کرد اگر واقعاً با دختردائی ازدواج کرده و در دهبید مانده بود چه پیش

می‌آمد و حالا چه وضعی داشت. یک کشاورز زنج‌آموخته، با پشتی که کار

توانفرمای در و خمیده اش کرده بود — سیمائی آفتاب سوخته و پرچین و

شکنج که اورا بیست سال پیرتر نشان می‌داد. با نوعی طفره روی گفت:

— همان که تو می‌گوئی، در پیشانی ام چیز دیگری نوشته بود. درفش

تیز یادگنکی پشت گردنم بود که می‌گفت در شیراز نمان. منطقه فارس

جای تونیست، برو!

دست به پیشانی بلند گره‌دارش کشید و از لای دهان با حالتی که

اصل روستائی اش را افشا می‌کرد افزود:

— این رسم که دختری را به نام پیری از همان ابتدای تولدش نامزد یا

به اصطلاح ناف بر کنند غلط است. وقتی که من از آبادی بیرون زدم

بیست سالم بود. حال آنکه او سیزده سال بیشتر نداشت. رشد جسمی اش

خوب بود. اما عقلش نمی‌رسید.

مادرم که هرگز اهل کنایه و تحریک و سوسه کردن نبود با همان

سادگی همیشگی اش گفت:

— اگر رشدش خوب بود پس می‌توانستی اورا بگیری. و چون نگرفتی

پس معلوم می‌شود دوستش نداشتی. زیرا دوست داشتن امری قلبی است

و به خوشگلی و بدگلی طرف ارتباط ندارد.

من همیشه می‌دانستم مادرم بی آنکه حسادتی داشته باشد پروین را زنی می‌دید که از عناصر زیبایی بهره کافی داشت. چشم و ابروی سیاه وی نیاز به سرمه و وسمه نداشت. هنگامی که کنار هم ایستاده بودند چیزی بیشتر از یک سروگردن از مادرم بلندتر بود. اگر مادرم می‌خواست قدح چینی یا بشقابی را که توی رف بود بیاورد چون دستش نمی‌رسید پروین کمکش می‌کرد. اصلاً تعجب بود که پدرم با آن قامت یکه و بلندی که داشت چگونه این زن ریزه و کم تشخص را انتخاب کرده بود. من در طول آن سال‌ها، هرگاه به این مسئله می‌اندیشیدم از این ارزیابی غیرارادی به یک نتیجه می‌رسیدم. برای پدرم چیزی که در زن اهمیت داشت نه بروبالای ظاهر او که شاخصه‌های اخلاقی باطنی‌اش بود. هیچ‌گاه در نشست‌های خانوادگی نشنیده بودم پدرم زنی را فقط به خاطر وجاهت رخسارش بستاید. پدرم بی‌توجه به اظهار نظر مادرم که می‌گفت دوست داشتن امری قلبی است، گفت:

— نه، مسئله چیز دیگری بود. دانی من، یعنی پدر او مرده بود. نوری جان مادرش شوهر کرده بود. و ناپدری که مرد دست‌تنگی بود این دختر را سربار زندگی‌اش می‌دانست. روزگار خوبی نداشتند و در این هیروویر مادری هم زد و افتاد. شب خوابید و صبح که خواست برخیزد دید هیچ چیزش در اختیارش نیست. تمام بدنش از گردن به پائین یک پارچه چوب شده بود. حرف نمی‌توانست بزند و آب و آتش را می‌باید با قاشق و آنهم ذره ذره به دهانش بدهند، که اگر به حلقش می‌رفت به حال خفگی می‌افتاد و غذا را از دهان و دماغش برمی‌گردانید. هیچ حرکتی نداشت و از هر طرف رهایش می‌کردند از همان طرف می‌افتاد و سرش به زمین می‌خورد. از قضا همان‌طور که در روستاها همه به یک شکلی باهم نسبت دارند مادری هم خویش ما بود. نوه عموی پدرم بود و مرا پسر عمو صدا می‌زد. روزگار خوبی نداشتند و با افتادن نوری جان بدبختی حلقه

محاصره اش را دور آنها تنگ تر کرد. در این فشار گرسنگی و خواری، ناپدیری جز اینکه کنار دیوار بنشیند و چپق دود کند کاری از دستش ساخته نبود. اگر توتون گیرش نمی آمد گناه توی چپقش می ریخت و دود می کرد. عملاً بسوی کاری نمی رفت تا زنش که امیدی به شفایش نبود بمیرد و از آن وضع خلاصش کنند. اهل آبادی هر روز صبح که سر از خواب برمی داشتند اولین سئوالی که از هم می کردند این بود که آیا او هنوز زنده است. زن بیچاره که هنوز سی سالش نشده بود چنان وضعی داشت که دل سنگ برایش کباب می شد. و من چون می دانستم آنها چیزی برای خوردن ندارند نانی را که خود داشتم نمی خوردم و برای آنها می بردم. در آن سرمای سخت آبادی شب ها خودم تا صبح می لرزیدم اما نمی گذاشتم اجاق آنها بی آتش باشد. ولی مگر خیال می کنی من چکاره بودم، و در آن سن که نه پدیری برایم مانده بود نه مادری، چه ممر درآمدمی داشتم. چند درخت بادام توی باغچه حیاط ما تکافوی چه خرجی را می داد و کدام چال را پر می کرد. البته این را هم بگویم، اگر چه مرگ و زندگی دست خدا است، اما چنانچه من نبودم که همه روزه به آنها سر می زدم، زن بیچاره همان هفته اول مرده بود و آن قدر نمی ماند تا جان عده ای دیگر را بگیرد. گویا دختردائی بیچاره من از روز اول بدبخت به دنیا آمده است و باید بکشد. ناپدیری او که این وضع را می دید بدتر کلافه می شد. از دو گرده نانی که برای آنها می بردم یکی را مادر و دختر می خوردند، یکی را آن مرد. و با این وصف چشم دیدن مرا نداشت. به من می گفت تو برای دیدن این دختر می آئی نه برای کمک به مادر افلیج بدبختش. پس چرا او را بر نمی داری ببری تا ما بفهمیم تکلیفمان چیست. و یک روز هم چنان رفتاری با من کرد که دیدم از آن پس رفتنم به خانه آنها بی معنی است. هیچ دور نبود کار به دعوا و کتک کاری می کشید که در روستاهای آن اطراف همیشه معنی خون می داده است.

مادرم که جذب این گفتار شده بود گفت:

— ناپدری نان تو را می‌خورده و چشم دیدت را نداشته است.

پدرم گفت:

— ای رحمت به شیرت! دست من اصلاً نمک ندارد. بهرکس

خوبی کردم در عوض بدی دیدم.

آنگاه تمثیلی آورد و گفت:

— شخصی از راه دور به دیدن دوست قدیمش که در شهری بود رفت.

اما در خانه او بیمار شد و افتاد. دوست بیچاره و همسرش که مردمان

مهربانی بودند از هر نوع پذیرائی در حق وی دریغ نکردند. وقت و بی وقت

به او می‌رسیدند. تر و خشکش می‌کردند و هر تقاضائی داشت انجام

می‌دادند. اما حال او روز به روز بدتر می‌شد تا اینکه به دم‌موت رسید.

دوست خود را صدا زد و گفت در این لحظه که دارم می‌میرم وصیتی دارم

که نمی‌دانم آن را اجرا خواهید کرد یا نه. مرد گفت چرا که نه، البته که

اجرا خواهیم کرد. وصیت مستحب است و اجرای آن واجب. بگو چیست

و شکی نداشته باش که هر چه باشد مویه‌مواجرایش خواهیم کرد. مرد

گفت وقتی که مردم قبل از آنکه تنم سرد شود طنابی به گردنم بیندازید و

یک بار دور این اطاق بگردانید. دینی دارم که با این عمل از گردنم ساقط

خواهد شد. همین کار را با او کردند. اشکی برایش ریختند و به

غسالخانه‌اش بردند تا بعد از انجام مراسم غسل و نماز میت به خاکش

بسپارند. اما مرده‌شو که اثر طناب را دور گردن میت دید دست از

کارش برداشت. مقامات حکومتی را خبر کرد که این مرده به مرگ

طبیعی نمرده بلکه او را خفه کرده‌اند. و بیچاره زن و شوهر مهربان را با

غل و زنجیر تحویل زندان دادند.

در کیفیتی که شجره‌نامه‌ها روی پدر است، برای کودکی به سن من بین همسالانم گاهی واقعاً دشوار می‌شد که به خانواده پدری‌ام بی‌الم. پدرم به قول خودش بعد از آنکه همه اقوامش را چال کرد و دست‌ها را برهم‌سود، هنگامی به کرمانشاه وارد شد که هنوز شناسنامه در کار نبود. شناسنامه‌اش را در این شهر گرفت و خانوادگی خود را دهبیدی انتخاب کرد که آبادی محل سکونت آباء اجدادی او در فارس، نزدیک تخت‌جمشید بود. بهمین سبب او ضمن ارادت مذهبی خالصانه، کمی نیز عرق ملی و تاریخی داشت، و بخصوص از وقایع شیراز در زمان کودکی خودش که مصادف شده بود با شلوغ‌پلوغی‌های نهضت مشروطه، درگیری‌های بین خوانین قشقائی و دولت مرکزی، چیزهایی به چشم خود دیده بود که مبنای تجربه‌هایش بود و ضمن صحبت گاهی به میان می‌آورد. هرچه بود من می‌دیدم از حیث خلق و خو و سرشت باطنی تحت تأثیر او هستم تا مادرم که زنی مطلقاً نرم‌خو و بی ادعا بار آمده بود و هرگز در هیچ شرائطی نمی‌توانست کسی را از خود برنجانند یا برماند. او دختر یکی از بازرگانان خرده‌پای شهر در خرید و فروش قماش بود که توی راستا بازار حجره داشت و هیچ زمانی تسبیح از دستش نمی‌افتاد. دوزانو می‌نشست و ضمن تماشای مردمی که از جلو حجره‌اش می‌گذشتند دائم یا ذکر می‌گفت یا صلوات می‌فرستاد. حتی موقعی که با کسی حرف می‌زد

یا به صحبت کسی گوش می‌داد، بین الاثنا لبانش به ذکر می‌جنبید. شاید بهمین دلیل بود که پدرم دوست نداشت پیش او برود، و می‌گفت شک دارم که آقا جان خدا را بیشتر از خودش دوست داشته باشد. اما بهرحال دختری که با محبت و صفای کامل در دامان خانواده‌ای مذهبی به سن تکلیف رسیده است آن نگین درخشنده‌ای است که اگر در جای مناسبش قرار گیرد به نصف عالم می‌ارزد. آن‌طور که من درک می‌کردم پدرم مردی بود که به مسائل و موضوعات اجتماعی و نشست و برخاست میان مردم خیلی اهمیت می‌داد. گمان می‌کنم این اخلاق را از خطه عبیر آمیز فارس با خود آورده بود که مردمانش از هر گروه و قشری که هستند دوست دارند همبسته باشند و روی این همبستگی به شکل پویای آن خیلی حساب می‌کنند. خانم باجی گاهی وقت‌ها که از تنهایی زیاد حوصله‌اش سررفته بود مرا پیش خود صدا می‌زد. ضمن اینکه توی اطاق او جلوروشنائی در مشق‌هایم را می‌نوشتم به حرف‌هایش گوش می‌دادم. او می‌گفت:

— مادرت نه یک زن که گوهر شب چراغی است توی این خانه. اما اگر من نبودم او مسلماً قسمت پدرت نمی‌شد. این من بودم که بین چند دختر او را انتخاب کردم و به خواستگاریش رفتم. پدرت تا روز عقد که توی خانه حاجی بزرگ انجام شد عروس را ندیده بود و نمی‌دانست چه شکلی است. اصلاً در این فکر نبود که زن بگیرد. پولی داشت که نمی‌دانست با آن چکار کند. تازه احمدشاه از ایران رفته بود و مملکت سامانی نداشت. گفتم جوان، توتوی این شهر کسی را نداری و باید مواظب خودت باشی. باید به فکر فردای خودت باشی. بیا کاری می‌گویم بکن. گفت چه کاری. گفتم خانه‌ای هست که صاحبش نیاز به پول دارد. آن را می‌شود ارزان خرید. آری، اگر من نبودم که این خانه را برای او خریدم و بعد دست مادرت را توی دستش گذاشتم حالا گل گلاب خوشبوئی به نام ابراهیم وجود نداشت که توی این اطاق همدم

تنهائی ام باشد. من که بچه‌ای از خودم ندارم، تو و خواهر عزیزت را فرزندان خودم می‌دانم. تو گلی و اوسنبل. آیا می‌دانی که من شمدوترا را چقدر دوست دارم. در همین حیاط بزرگ بود که جشن عقدکنان و عروسی خواهرت را گرفتیم و یک یک همسایه‌ها آن را به یاد دارند. گل در اومد از حموم، سنبل در اومد از حموم، ای یار مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا!

گرچه ممکن بود گزافه گوئی می‌کرد، اما شاید هم پدرم به راستی این معامله را ندید انجام داده بود. بی آنکه دختر پانزده ساله سفیدرو و ریزنقش را قبلاً دیده باشد قبولی خود را اعلام داشته و طوق لعنت را به گردن انداخته بود. در میان شوخی‌هایی که پدرم گاه‌گاه با مادرم می‌کرد یکی همین اصطلاح طوق لعنت بود که از نظر او کاملاً معنی برعکس می‌داد. مادرم چنانکه ما می‌دیدیم در کانون خانواده برای پدرم واقعاً آیه رحمت بود. شرف و عزت همه ما بود که نجابتش و متانتش روی زندگی و اخلاق یک‌یک همسایه‌ها سایه انداخته بود. اگر کسی از من پرسد آیا او زیبا بود، شاید نتوانم جوابش را بدهم. فقط می‌گویم او فرشته بود. همان فرشته‌ای که وقتی نامش را به زبان می‌آورد صدای بالهایش را می‌شنوید. زنی که هیچ‌زمان اجازه نداده بود از صورتش عکس بگیرند و حتی شناسنامه‌اش بدون عکس بود دامنه تقوایش نه چنان بود که تسلیم و سوسه‌های زمان بشود. برای من که فرزند او و از بنددل او بودم، نمی‌توانم بگویم که مقایسه نمی‌کردم. دشوار است چنین ادعای ناخواسته‌ای که ارتباط با درونی‌ترین عواطف و غرایز داشت. من مقایسه می‌کردم. اما مقایسه‌هایم همه با همان همسایه‌های اطراف ما بود که باهم در تماس دائم می‌گذراندیم. همه ما قله رفیع دماوند یا عکس آن را دیده‌ایم و از منظره شکوهمندش در دامنه کوه‌های البرز دچار شگفتی شده‌ایم. اما این قله ۵۶۷۱ متری اگر تنها بود و اطرافش از سه جهت قله‌های اندکی کوچکتر عرض اندام نمی‌کرد آیا بسی زیباتر نبود. همان‌گونه که فرزند

هر چه هست در نظر مادر زیبا است، مادر هم برای خود در پیش فرزند زیبایی هائی دارد و آن بوسه‌ای را که از لبان پرمهر او در زمان شیرخوارگی بارها و بارها بر پیشانی احساس کرده است، بوسه‌ای که همراه شیر گرم، عطوفت خدائی را در وجودش ریخته است، چگونه می‌تواند از لبانی نازیبا باشد. این لب و دهان را اگر چه ممکن است هیچ نقاش ظاهربین و ظاهر پسندی مدل کار خود قرار ندهد یا نخواهد از آن الهام بگیرد، اما چنانچه همین نقاشان از شعله‌های توفنده‌ای که در دل کوچک یک کودک می‌جوشد و می‌خروشد خبر داشتند یا دست کم با غوطه رفتن در ضمیر ناخودآگاه خویش می‌توانستند به دوران کودکی خود برگردند آن‌گاه فرشته الهام را با بالهای طلائی در کنار سه پایه خویش مشاهده می‌کردند و از چهره‌ای معمولی و ساده بزرگترین شاهکارها را بیرون می‌آوردند. خارج از عطوفت‌ها و عوالم مادر فرزندی، من معنی زیبایی را که پنداشتی با قلم حکماکی در ذهنم نقش بسته است و هرگز زائل نمی‌شود، اولین بار زمانی درک کردم که متوجه شدم پدرم صبح به صبح هنگام خروج از خانه پیش از آنکه قدم از آستان سابیده شده اطاق بیرون بگذارد برمی‌گردد به چهره مادرم می‌نگرد و از صفای بهشتی آن برای روزی که در پیش دارد توشه برمی‌گیرد. و آیا قلب کودکی که لبریز از یک چنین سعادت عظیم خانوادگی است با کج‌نگری‌های عوامانه میانه‌ای دارد که نداند زیبایی حقیقی چیست. هنگامی که پدرم قدم از در حیاط بیرون می‌نهد نمی‌دانم عادتاً نام خدا را به زبان می‌آورد یا نه، اما نگاه او به رخسار مادرم با ازلیتی پیوند داشت که به عالم بالا و دستگاه آفرینش مربوط می‌شد. او بدون شک شکرگزار پروردگار توانا بود که چنین زنی را نصیبش کرد. از متانت حیرت‌آور مادرم که بعضی‌ها آن را به ساده‌دلی تعبیر می‌کردند یکی این را باید گفت که هیچ وقت شوخی نمی‌کرد. به هیچ شوخی نمی‌خندید و البته مادر مادرم نیز چنین بود. اصلاً از آن خنده‌های صداداری که وقار زن را حتی در نظر نزدیکترین کسانش

پائین می‌آورد نمی‌کرد. کلمات زشت به زبانش نمی‌آمد. غیبت پشت سر اشخاص را دوست نداشت و اگر گاهی ندانسته توی این دام شیطانی می‌افتاد ناراحت می‌شد و استغفار می‌طلبد. خدایا توبه، این تکیه کلام او بود. و چه تکیه کلام شکوهمندی که از عمق ایمان او سرچشمه می‌گرفت و گوهر زیبای اخلاقش بود.

غیر از آن یک مورد که ممکن بود حقیقت باشد یا گرافه، پدرم با همه اعتمادی که پایه کارش بود هیچ وقت معامله ندید نمی‌کرد. هنگام ورودش به کرمانشاه و مشاهده وفور نعمت و ارزانی عمومی در این سامان، با پیشه بازرگانی وارد فعالیت شده بود. بستانها و باغ‌ها را دید می‌زد که مالکان می‌خواستند به اجاره واگذارند. رفته رفته کارش را از بازرگانی تغییر داد و واسطه معاملات گندم و روغن شد. من توی مدرسه در پرسشنامه‌هایی که می‌دادند تا پرکنیم، شغل پدرم را می‌نوشتم بنکدار، یعنی کسی که به فروش مایحتاج خوراکی و بنشن قابل ذخیره از هر قبیل اشتغال دارد. اما او در حقیقت یک واسطه بود. در حجره کوچکش گوشه تسمچه که من گاهی می‌رفتم و دقیقه‌هایی پیشش می‌ماندم، مثل دکان عطاری، توی قوطی‌های بدون در و کیسه‌های کوچک، از هر قبیل بنشن حتی برنج که توسط بازرگانان از صفحات شمال وارد می‌شد، به‌عنوان نمونه به چشم می‌خورد. پدرم بر مبنای این نمونه‌ها خریدار و فروشنده را بهم نزدیک می‌کرد و معامله را جوش می‌داد. بتدریج خلق ملایم بازاری کسب کرده بود. بازاریابی می‌کرد و با ملاکین در تماس بود. سلاح کار او در این فعالیت‌ها قبل از هر چیز امانت بود و بعد یک نوع خبرگی و هوش و مردم‌داری. چه بسیار پیش می‌آمد که از نفع خویش می‌گذشت و می‌گفت معامله باید سر بگیرد. به کم قانع بود و می‌گفت گاهی وقت‌ها یک قران بیشتر از دو قران است. چون فروشنده‌گان روغن نه مستقیماً خود مالکین که بنکداران بودند، واسطگی پدرم روی معاملات روغن نسبت به گندم و دانه‌ها برایش سود مسلم‌تری داشت. در معامله گندم و غلات

حق العمل چندانی دستش را نمی‌گرفت. ملاکین هر چه گردن کلفت‌تر بودند بیشتر جان سختی می‌کردند. و خیلی که حدت می‌کرد به او چک بانکی می‌دادند. چک سفید بی تاریخ و بی مبلغ که هرگز پول نمی‌شد. از این چک‌های سفید که غالباً به عهده بانک شاهی بود در صندوقش توی حجره بیشتر از پنجاه فقره داشت که بهم سنجاق کرده بود و نمی‌دانست با آنها چکار کند. اگر معامله‌ای نسیه انجام می‌گرفت که پدرم لازم بود برای وصول پولش دوندگی کند، غالباً چیزی گیرش می‌آمد. اما هرگز در هیچ شرایطی دنبال معامله مشکوک نمی‌رفت و بخصوص توجه داشت که توی دام حرص نیفتد و واسطه معاملاتی که بر پایه مبادله سفته و نزول خواری می‌گشت نشود. و همین امر سبب شده بود تا سیمای روشن خود را از دست نداده و در مجامع مذهبی و بین مردمان اهل تقوی روز به روز اعتبار بیشتری کسب نماید. امانت‌داری او طوری بود که زوار عتبات هنگام رسیدن به کرمانشاه، چون به زودی قدم به کشور بیگانه می‌گذاشتند، ذخیره‌های اضافی خود را از ارز و مسکوک و پول نقد می‌آوردند در کیسه‌های در بسته بدون شمارش و بدون اخذ رسید به او می‌سپردند و هنگام برگشتن همان‌طور که بود دست نخورده پس می‌گرفتند. اگر پول کم داشتند به نشانی پدرم برای آنها حواله تلگرافی می‌فرستادند. و پیش می‌آمد که چراغ بادی به دست هنگام شب از این کاروانسرا به آن کاروانسرا سر می‌کشید تا زائری را که برایش پول رسیده بود و خودش نمی‌دانست خبر کند. صبح‌ها که از خانه بیرون می‌رفت فراموش نمی‌کرد که پول خرد کافی توی جیب داشته باشد. گدایان سرراهها، عاجز یا سالم، پیر از کار افتاده یا جوان بی‌عیب و نقص، بهر کس می‌رسید سکه‌ای در دستش می‌گذاشت. و شاید دعای همین راه‌نشینان نیازمند بود که او را از بلایا دور نگه می‌داشت. آن روزها من در عالم بچگی خودم روی همین صدفه‌هائی که پدرم به راه‌نشینان می‌داد او را مرد ثروتمندی تصور می‌کردم و هر بار که در خانه صحبت از این می‌کرد که مثلاً آن روز با

فلان ملاک و خان شهر ملاقات کرده است این تصور در ذهنم تقویت می‌شد که او هم تا حدودی در ردیف آنان است. حال آنکه در حقیقت ما ثروتی نداشتیم و عایدی پدرم همین قدر بود که از این دست بگیرد و از آن دست خرج کند. در آن روزها بزرگی و بزرگزادگی از نظر من مترادف با پولداری و ثروت بود. البته فراموش نمی‌کردم که پدرم مردی خودساخته بود. به قول سعدی، چنانکه در گلستان خوانده بودم، پیاده چون عرصه شطرنج پیماید فرزین شود. بعدها ضمن تجربه خودم این حقیقت را بهتر درک کردم که باد و موج دریا به میل ملاح ورزیده کار می‌کند.

غیر از گداهای جور به جور که هنگام روز در خانه ما را یاد گرفته بودند، سائینی هم بودند که شب پیدایشان می‌شد. در آن میان مردی بود که همیشه چهارشنبه شبها کوچه ما را مورد لطف قرار می‌داد. با اینکه رویش را ندیده بودیم از لحن سست و کشدار و تودماغی اش می‌دانستیم که شیرهای است و از شیره کش خانه می‌آید. هر شب به محله‌ای می‌رفت. شعری می‌خواند که من بعدها فهمیدم از دیوان حافظ بود. صدای تودماغی و بی حالش اجازه نمی‌داد دقیقاً بدانیم چه می‌گفت. تنها یک تیکه را خوب می‌شنیدیم که می‌گفت هرکس طرفه خیالی دارد. البته ما این طور گمان می‌کردیم که می‌گفت هرکس ترب و خیاری دارد. پدرم در هر وضعی بود، ضمن اینکه دست در جیب می‌کرد و سکه‌ای به من می‌داد لبخندی می‌زد و می‌گفت ترب و خیاری آمد برخیز برو پولش را بده! که من می‌پردم در تاریکی شب شتابان کف دستش می‌گذاشتم و بی آنکه در چهره دودزده اش بنگرم فوراً برمی‌گشتم. عبور این مرد از کوچه ما در چهارشنبه شبها چنانچه فراموش کرده بودیم به ما می‌گفت کجای هفته قرار داریم. پدرم زیاده روی را جز صدقه دادن در راه خدا در هیچ کاری نمی‌پسندید. در زندگی درون خانه اهمیتی به تجمل نمی‌داد و مادرم اگر چه از خانواده‌ای بی نیاز بود آموخته بود که سعادت را در چیزهای ظاهری نداند و صفای زندگی را برتر و بالاتر از هر چیز بداند.

نکته دیگر در زندگی ما این بود که آمد و رفت زیادی نداشتیم. مادرم که زن محجبه‌ای بود کمتر از خانه بیرون می‌رفت. لباسهای دوخته و ندوخته بسیاری داشت که به ندرت از آنها استفاده می‌کرد. و پدرم هم که هنگام روز سرش به کار خودش گرم بود فرصت این را که با این و آن باب آمد و رفت‌های خانوادگی را بگشاید نداشت. نمی‌توانم بگویم مادرم از مهمان خوشش نمی‌آمد. خوشش می‌آمد، ولی دستپاچه می‌شد. دست و پای خود را گم می‌کرد، و در این میان دسته‌گلی به آب می‌داد. برنجش شور می‌شد. ظرفی می‌شکست، یا دمتش را با کارد می‌برید. خونردترین افراد را هم که بگیریم در یک مورد ممکن است حساس باشند و روی اهمیت زیاد از حدی که به موضوع می‌دهند دست و پای خود را گم نکنند. نه، ما از یک همسایه‌های درون‌خانه که می‌گذشتیم تقریباً با هیچ کس ارتباط نداشتیم. البته من روضه‌خوانی‌های هفتگی یا سالانه‌مان را که آنهم به شکل محدودی اجرا می‌شد از این بحث جدا می‌کنم. پدرم در عید سال نوبه دیدن مجتهد بزرگ شهر، آقای م که مراد مورد اعتقادش بود می‌رفت و به موجب اینکه دیدن مستحب است بازدید واجب، آقای م که صورت دیدارکنندگان خود را یادداشت می‌کرد هرگز هیچ باز دیدی را از قلم نمی‌انداخت و در طول سال حتی اگر تا نوروز دیگر می‌کشید، با حوصله کامل یک‌یک به دیدار آنان می‌رفت. توسط نوکرش خبر می‌داد که فلان روز هفته صبح می‌خواهد به منزل ما بیاید. پدرم به آورنده خبر می‌گفت به ایشان سلام مرا برسانید و بگوئید قدم روی چشم ما می‌گذارند، بنده نوازی می‌کنند، اگر ممکن است لطف بفرمایند و نهار تشریف بیاورند. و آن‌گاه به خاطر اینکه مهمانی رونق و شکوهی داشته باشد چند نفری از اهل علم را که بین آنها بعضاً اشخاص متفرقه و سرشناسی هم از گروه خواص دیده می‌شد دعوت می‌کرد. اما نکته اینجا بود که پدرم هرگز نه حاجی‌صلاحی والد ماجد مادرم که ما به او آقا جان می‌گفتیم، و نه آقا محسن، سید آقا پدر دامادمان، هیچکدام را خبر نمی‌کرد

و ولیمه بدون آنان برگزار می‌شد. به مادرم می‌گفت نمی‌خواهم زحمتی که می‌کشم و خرجی که می‌کنم به اسم آنها تمام شود. این مهمانی برای من توی شهر خیلی اهمیت دارد.

همین امر سبب شده بود که ما با این دو خانواده تقریباً قطع ارتباط کرده باشیم؛ تا جایی که مادر بزرگم بیگم خانم حتی اگر دخترش بیمار می‌شد و یک هفته می‌افتاد نمی‌آمد به او سر بزنند. آس سرد را می‌شود دوباره گرم کرد و خورد، اما یک رابطه سرد اگر هم گرم بشود هیچ وقت نمی‌تواند مزه اولیه اش را به دست آورد و شوری در دل ایجاد کند.

گفتگوی بین پدرم و مادرم آن شب گمان نمی‌کنم بیشتر از آن ادامه پیدا کرد. پدرم همان گونه که امور داخلی منزل را به عهده مادرم گذاشته بود و در این مورد، بجای یا نابجا، هیچ وقت دخالتی نمی‌کرد، در خصوص کارهای بیرون خانه و آنچه که مربوط به خودش بود مشورت کردن با وی را لازم نمی‌دانست. دختردائی پروین پس از سه سالی که از رفتنش به کربلا می‌گذشت به کرمانشاه برگشته بود، و این به عهده او و مربوط به او بود که در خصوص جا و منزلش چه تصمیم می‌گرفت. اگر می‌خواست او را به این خانه بیاورد می‌آورد و اگر نمی‌خواست نمی‌آورد. من روی کتابم به شدت در حال پینکی رفتن بودم و اگر چه صحبت های بین آن دو را می‌شنیدم و واکنش هاشان را کم و بیش می‌دیدم اما همه چیز در نظرم رؤیاگونه و مختلط بود. لحظه ای فرارسید که احساس کردم پدرم دیگر مایل نیست آن بحث را ادامه دهد. قوطی سیگارش را جمع کرد. کلاهش را به سر گذاشت و بدون اینکه شام خورده باشد به سوی در رفت تا بیرون برود. مادرم نگاهش می‌کرد ولی پرسش را جایز نمی‌دانست. او رفت و هنگامی برگشت که من خواب آلوده شامی خورده و به بستر خود در اطاق دم دستی توی همان ایوان ما که خانم باجی از همان غروب چراغش را گیرانده بود رفتم. صبح که از خواب بیدار شدم پیش از آنکه برای شستن دست و رویم به حیاط بروم از شیشه های کوچک در که یک درمیان با

عکس برگردانهای من مترین بود چشمم به چیزی خورد که فوراً به یاد آوردم باقی داستان شب چگونه تمام شده بود. توی ایوان ما علم هفت رنگ رضا با تمام آن اسباب بازی ها مثل درخت کریسمس به دیوار تکیه داشت و به من سلام می گفت. از ترس اینکه نکند باران بیاید و آن را ترکند گذاشته بودش آنجا. با خودم گفتم:

— چون غلم او هست پس مسلماً خودش هم هست.

دلم غنچ رفت. قامت بلند و دستهای دراز رضا را جلو چشم مجسم می کردم که اگر به یکی از آن بچه های محله چال کشیده می زد هفت بار دور خودش می پیچید و سپس مثل سنگی نقش روی زمین می شد. آنها فقط هنگامی که من همراه پدرم از کنارشان رد می شدم خود را به ندیدن می زدند و چیزی نمی گفتند. به پدرم سلام نمی کردند و اصلاً چنین نمی نمود که او را می شناسند. هر زمان که تنها بودم و از آنجا می گذشتم، بخصوص وقت هائی که دیر کرده بودم و زنگ مدرسه خورده بود، پسرک زردانبو، محمود، به استقبالم می آمد. از همان دور که متوجه آمدنم می شد کمره بیهوش می بست. قدمهایش را تند می کرد و با شانه استخوانی لاغرش چنان ضربه سختی به شانه ام می زد که درد توی دلم می پیچید. او فحش نمی داد. فقط می گفت:

— هان، گبورگه می گیری. خیال کرده ای کی هستی!

گبورگه گویا کلمه ای ترکی است به معنی بغل. و بچه های کرمانشاه، آنها که دستشان با میل زورخانه و تخته شنو آشنا است، در هر سنی که باشند عادت دارند هنگام راه رفتن مثل کسی که زیر بغلش دمل در آورده است بازوها را جدا از بدن بگیرند. و به این وسیله نشان بدهند که ورزشکارند. شاید من هم که در خانه خودم را رستم دستان می دانستم و دو نوجه هم داشتم که غالباً توی کوچه دنبالم بودند ندانسته این گونه راه می رفتم. مثل جنگل که هر حیوان از ضعیف و قوی قلمروی دارد که از آن فراتر نمی رود و چشم دید حیوان دیگر را نیز در قلمرو خود ندارد، تهدیدی

بودم برای رقیبان. در این موقع که وجود یک خویش بالغ و رشید را کنار خود حس می‌کردم دلم می‌خواست همان روز عصر پس از آمدن از مدرسه، رضا را بدون علمش همراه خود کنم و از کوچه چال بگذرم. برای اولین بار در عمرم یکی یکی از نزدیک در چشم هر کدام از آن ولگردان بیکاره خیره شوم و بگویم آیا مرا می‌شناسید؟ اگر چیزی در عالم وجود داشت که شب‌ها خواب راحت را از من می‌گرفت در آن روزها همان بچه زردانبوی ده یازده ساله بود که نمی‌دانستم با چه وسیله‌ای می‌توانستم درس عبرتی بش بدهم و شرش را از سر خود کم کنم. رشدی هم نداشت که بگوئیم از او می‌ترسیدم. حتی شاید برخلاف جسارت ظاهری اش ترسو بود. همین‌قدر اگر رضا کناری می‌ایستاد که مانع دخالت دیگران می‌شد، حاضر بودم در حلقه هر عده‌ای که بود با او کشتی بگیرم و پشتش را به خاک بمالم. در آن صورت مطمئناً روش عوض می‌کرد و با کسی که بدون هیچ دلیل کوس دشمنی کوفته بود از در دوستی در می‌آمد. یا هر بار که او را می‌دیدم دمش را لای پایش می‌گذاشت و در گوشه‌ای خود را از نظر پنهان می‌کرد. بچه‌های کوچه چال فرصت بازی را نیز از دست ما بچه‌های محله بالا گرفته بودند. و اگر توپ ما هنگام بازی توپ‌قال راه گم می‌کرد و از میان آنها سر در می‌آورد دیگر صاحب آن نبودیم. بادبادکی را که روی پشت بام به هوا می‌کردیم که اتفاقاً همیشه روی آسمان آنها می‌رفت بهر وسیله‌ای که شده بود پائین می‌کشیدند. لذتی داشتند برای آزار دادن ما. از آنجائی که من به بازی توپ‌قال که نام دیگ‌رش گل بده بالا بیا است علاقه بسیار داشتم، عصرها گاهی همراه گروهی از هم کلاسی‌ها به زمین‌های گسترده روبرو بی‌مارستان آمریکائی می‌رفتیم و تا تاریکی غروب که توپ روی هوا از چشم گم می‌شد بازی می‌کردیم. روزی رئیس بی‌مارستان، دکتر باستیگریا نمی‌دانم پا کار، که جراح بود و در تمام منطقه معروفیتی داشت، به اتفاق همسر گیسوسفیدش پیش ما به تماشا آمده بودند. او که فارسی را با لهجه شکسته شیرینی حرف می‌زد

گفت:

— این بازی را ما در آمریکا بیس بال می‌نامیم که بسیار مورد توجه است و در هر شهر میدان بزرگی برای آن ساخته‌اند. جز اینکه ما توپ را نزدیک زمین و به‌طور دروی می‌زنیم و شما روی هوا، که بالا می‌رود و با قوس بلند پائین می‌آید. همین سوختن و دوباره زنده شدن بازیکنی هم که موفق نشده است، به شکلی در بازی ما مرسوم است.

من به او گفتم ما هم هنگامی که بخواهیم به حریف میدان ندهیم آن را زمینی می‌زنیم که اصطلاحاً می‌گوئیم کره زمینی. و نمونه‌ای از این مورد را برایش اجرا کردم. زنش چوب را از دستم گرفت و سعی کرد مثل ما به شکل دومرکانی یعنی با قوت هردو بازو زیر توپ بزند. چون موفق نشد خندید و با سیمای گشاده و دلشاد از پیش ما رفتند.

بچه‌های کوچک چال، چون هرگز معنی هم گروهی را درک نکرده بودند و جز قمار که آنهم در حقیقت نوعی پیوند و ارتباط منفی است نه مثبت بین خود بازی نمی‌کردند، نسبت به بازی ما بچه‌های محله بالا عقده داشتند. بازی آنها، مثل شوخی خران در میان طویله، گلاویز شدن با همدیگر بود.

با مزه مزه کردن این اندیشه‌های شیرین، دقیقه‌هایی توی رختخوابم این پهلو آن پهلو شدم و سپس برخاستم بیرون آمدم. خانم باجی لب حوض بود و به بهانه اینکه می‌خواهد دست و رویش را بشوید درودیوار حیاط را نگاه می‌کرد. علم هفت رنگ پر شاخ و برگ رضا توی ایوان ما شدیداً بدگمانش کرده بود. چون دشمنی او را با دختردانی پروین می‌دانستم با خودم گفتم:

— اگه آقا خروس بدونه، شب تا سحر می‌خونه.

این گفته را گاهی وقت‌ها از زبان فیروزه خانم مادر عبدل می‌شنیدم. هنگامی که کاری پنهانی به نفع دختردم بختش هاجر کرده بود و نمی‌خواست به گوش زن پنجاه ساله برسد. این زمزمه را با خودش می‌کرد.

پدرم با اینکه آفتاب دلچسب پائیزی دیوار آجری حیاط و داربست مو را گرفته بود، هنوز از خواب برنخاسته بود. و از اینجا فهمیدم که شب، پس از بیرون رفتن از خانه خیلی دیر، شاید نزدیکی های سحر بازگشته بود. دختردائی را برداشته همراه رضا معقول به خانه آورده بود. سکه شاه ولایت، هرجا رود پس آید. شاید نیست پروین که در ورود به کرمانشاه، برخلاف بار پیشین، یکراست به این خانه نیامد و خود را شیرین کرد این بود که دنبالش بروند. از دل اشخاص کسی چه آگاه است. بعد هم اینکه هرکس برای خود غروری دارد. بخصوص او که پس از یک دوره سخت و تیره، حالا نوجوانش را مثل هر فردی در این دنیا سالم و هوشیا روی دوپایش می‌دید، حق داشت باوقار جبلی روی هر امری دوبار فکر کند. چنانکه پدرم همان روز گفت، زن بیچاره واقعاً نمی‌دانست چغاسرخ چگونه جایی است و چه گروه زنانی در آلونک های کپرماندش که با پیت های خالی و بدبوی جای روغن در مکانی بدون آب برای خود درست کرده بودند سکونت دارند. هنگام مراجعت از عتبات، بین زواری که برمی‌گشتند، توی راه، مادر و فرزند با پیرمردی آشنا شده بودند که قول داده بود دست بچه را به کاری بند خواهد کرد. پیرمرد در عمر طولانی خود به خیلی کارها دست زده بود و از هرفنی سررشته داشت. در کلبه اش روی تپه چغاسرخ از وسائل چینی بندزنی گرفته تا شهر فرنگ و چرخ بستنی و افزار آلات دیگر، هر چیزی به چشم می‌خورد. به دیگران کرایه می‌داد که کار می‌کردند و روزبه روز چیزی به او می‌دادند. گفته بود که در وضع فعلی بهترین کاری که نیاز به تجربه قبلی ندارد و از دست رضا برمی‌آید فروش اسباب بازی است؛ همان کاری که پسر جوان در این یک ماهه سرگرم آن بود و مطلقاً نمی‌اندیشید به سوی حرفه دیگری برود. پیرمرد که بیماری سل داشت و در این فصل سرفه هایش تا حد خونین شدن شدت می‌گرفت، با شال پشمی ضخیمی که چپ و راست دور سینه و گردنش پیچیده بود این اسباب بازی ها را در کلبه اش درست می‌کرد و او می‌برد

می فروخت. پدرم با آنکه این مرد را همان شب، محصور در میان افزار آلاتش دیده و چند کلمه‌ای نیز طرف صحبتش قرار داده بود، نمی‌دانم روی چه حسابی نمی‌خواست بیشتر از آن از وی حرف بزند و زشت یا زیبا در خصوص سابقه‌اش توی شهر چیزی پیش ما مطرح کند. فقط با قطعیت گفت:

— یک زن غریب که تازه به این شهر وارد شده از کجا بداند که چغا- سرخ چگونه جایی است.

اما این گفته چیزی نبود که به مادگی برای هرکس قابل قبول باشد. خانم باجی همان روز و نه وقتی دیرتر، توی حیاط در جمع همسایه‌ها گفته بود:

— واه، چه حرف‌ها. پا، پای خر، دست‌دست یا سه، سرم از این کار در نمی‌مسه^۱. اگر او یک ماه است آمده و روی آن تپه منزل گرفته چگونه ممکن است نداند چگونه جایی است! زنی که من دیده‌ام و می‌شناسم از آن کهنه آپارتی‌هاست. مطمئناً همان سفرپیش اگر بچه‌اش حال و روز درستی داشت یک راست به آن محله می‌رفت و آشنائی هم نمی‌داد که توی این شهر پسر عمه‌ای به نام کربلائی آقامیر دارد. او از آن قل به قل افتاده‌هاست.^۲

این فتنه‌گری‌ها را عمداً از آن جهت می‌کرد که نمی‌خواست

۱ — مادر شوهری عروسی داشت به نام یاسمن که از روی یک عادت بد پنهانی به انبار آذوقه خانواده می‌رفت و به شیشه‌های مربا و عسل ناخنک می‌زد و منکر می‌شد که رفته است. مادر شوهر تمهیدی اندیشید و برای اینکه جای پای عروس معلوم شود کف انبار را آب بست و گل کرد. عروس که نمی‌توانست مزه مربا و عسل را فراموش کند سوارالاغ شد و با رفتن توی انبار، کار هر روزه‌اش را تکرار کرد. هنگامی که مادر شوهر اثر دست وی را روی شیشه‌ها دید گفت: پاپای خر، دست‌دست یاسه، سرم از این کار در نمی‌مسه!

۲ — قل در لهجه محلی به معنی پا است و قل به قل افتاده زنی را گویند که با مردان بسیاری محصور بوده است.

همسایه‌ها با مهمان از راه رسیده هر چند خویش نزدیک پدرم بود و از زیارت عتبات متبرکه برمی‌گشت گرم بگیرند و وجودش را در خانه و روبه روی مادرم با خوشحالی پذیرا شوند.

اگرچه سرگرم امتحاناتم بودم و با تمام نیرو توجه داشتم که در هر درس بهترین نمره را بیاورم، لیکن اوضاع داخلی خانه از نظرم دور نبود. وضعی پیش آمده بود که نمی‌توانستم بگویم با معیار مهمان‌نوازی که مردم شهر ما متصف به آن هستند جور در می‌آمد. دختردائی پروین با قیافه سرد و بیگانه‌ای که از هر کس دیده بود خیلی کم توی حیاط ظاهر می‌شد؛ و هنگامی که می‌شد اگر از زنان همسایه کسی توی حیاط بود بدون کلمه‌ای حرف با او فوراً جفا خالی می‌کرد. نه سلامی نه علیکی، سرش را پائین می‌انداخت و به اطاقش می‌رفت. زنها لب حوض خیلی کم هم صحبت می‌شدند، و اگر می‌شدند با اشاره‌های کوتاه و معنی‌دار بود. و به‌طور کلی هنگامی که از حیاط عبور می‌کردند مثل اینکه از زیر طاق شکسته می‌گذرند حالتی داشتند که نمی‌شد گفت مثل همیشه است. حیاطی که پیش از آن این زنها ضمن آنکه به کارهای خود می‌رسیدند دورهم جلو آفتاب یا زیر سایه موم جمع می‌شدند و وراجی می‌کردند، حالا با سایه سرد و سکوت سرب‌مانندی که بر آن افتاده بود نمای مرده شوخانه را جلو چشم زنده می‌کرد. هاجر و درخشنده دخترهای دم‌بخت فیروزه خانم و همعروس او قبلاً در ایوان یا یکی از طاق‌نماها می‌نشستند و به رقابت باهم گیوه می‌بافتند. اما اکنون به توصیه مادرهاشان اصلاً توی حیاط هم آفتابی نمی‌شدند. طوری که من تا چند روز فکر کردم به مهمانی رفته‌اند و

در آن خانه نیستند. عوض همه اینها خانم باجی بود که فاصله به فاصله توی حیاط می آمد. برگ زردی را که از درخت موروی زمین افتاده بود برمی داشت و با کیرکردم پائی هایش می برد توی سطل آشغال می انداخت. چنان حالی داشت که گویی منتظر واقعه ای بود. صبح که من عازم مدرسه بودم او را لب حوض می دیدم. ظهر که برمی گشتم باز همانجا بود. نگاهش به من اینطور می گفت که پنداشتی به خاطر وجود من است که توی حیاط کشیک می کشید. خیال می کرد من این عمل او را که مانع می شد زن بیچاره خودش را به کسی نشان بدهد تصویب می کنم و از آن خوشم می آید. قربان صدقه ام می رفت، الهی دورت بگردم، پسر گلم، برو به امید خدا! به آمد و رفت رضا که در این عوالم نبود با دیده ای که تحقیر و ترحم به یک نسبت توی آن موج می زد می نگریم. اما چیزی به او نمی گفت و کاملاً احساس می شد که نسبت به وی نمی خواهد بی مهری نشان بدهد. پسر جوان در سه روزی که من سرگرم امتحاناتم بودم تا آنجا که خبر داشتم دوبار با علم آنچنانی اش بیرون رفته، توی کوچه های همان اطراف و نزدیک خیابان که دور نبود گشتی زده، چند قلمی به بچه ها فروش کرده و پس از ساعتی برگشته بود. او نه تنها قیافه و هیكل که زبانش نیز تغییر پیدا کرده بود. دشده سفید عربی که تا روی ساغری هایش می آمد قامتش را بلندتر از حد و منش را هم بیشتر نشان می داد. لهجه شیرازی را به کلی از یاد برده و در عوض لهجه عربی پیدا کرده بود و بعضی کلمات را عربی می گفت. سبیل کم پشتی روی لبش سبز کرده بود و صدایش که آن وقت ها نازک بود حالا به طور نخرشیده ای زمخت و می خواهم بگویم نامطبوع شده بود. از این تغییر حالت او بیشتر از هر کس پدرم تعجب می کرد. به مادرم می گفت:

— واقعاً عجیب است. پس دروغ نیست که از امام شفا گرفته. وگرنه در آن صفحات کدام دکتري هست که هر را از بر تشخیص بدهد. اصلاً دوروبر امام و امامزاده ها، دکتري مگر عقلش را از دست داده باشد که بند

شود. شاید مردم، یعنی اهل محل و کسبه سرگذر باور نکرده‌اند که او همان بچه دیوانه و بی حال و روز سه سال پیش است. وگرنه هجوم عام می‌آوردند، می‌ریختند اینجا و لباسهای او را به عنوان تبرک پاره می‌کردند و می‌بردند. به در خانه ما، هردو لنگه‌اش، مثل تکیه‌ها و سقاخانه‌ها دخیل می‌بستند و قفل‌های کوچک و بزرگ وصل می‌کردند.

به راستی هم هنوز کمتر کسی می‌دانست که این همان رضا است. زمان گذشته بود و ما از سا ۱۳۱۶ وارد ۱۳۱۹ شده بودیم که سال اسب بود و از سرکشی‌های تند و تیز و وقایع پرهیمنه‌ای خبر می‌داد. از بانوان در سرتاسر ایران به دستور رضاشاه و با جبر حکومتی کشف حجاب شده بود. ایستگاه رادیو تأسیس شده بود. اما در شهر، بین آنها که برق داشتند، کم اشخاصی بودند که روی خانه‌شان آنتن رادیو دیده می‌شد. حتی هنوز عده بسیاری از مردم باور نمی‌کردند چنین اختراعی هم امکان داشته باشد. در سه روزی که سرگرم امتحاناتم بودم چون فرصت بازی نداشتم، توی حیاط خانه، جز هنگام عبور به قصد مدرسه یا بالعکس، ظاهر نمی‌شدم. که آنهم درنگ نمی‌کردم و خیلی تند با سری به زیر افتاده می‌گذشتم. روحیه‌ای دوگانه داشتم. از یک سو دل‌م می‌خواست دختردانی را ببینم و از شرم و ترس اولیه‌ای که از ملاقات با او داشتم خلاص شوم. از سوی دیگر با دیدن رفتار خانم باجی و مادرم و همسایه‌ها سردوراهی گیر کرده بودم. اگر بین آنهمه آدم من قلمی به سوی این زن برمی‌داشتم، به قول پدرم خود را جوجه سرنقشینه می‌کردم. خانم باجی به علت سنگین شدن بار مادرم این روزها آشپز هم شده بود. از غذایی که برای نهار ما تهیه می‌دید بعد از آنکه سهم ظهر و شبش را از آن برمی‌داشت، گامه‌ای پرمی‌کرد، توی سینی کوچک، با نان و نمک و پیاز می‌برد در پاگرد پلکان (مادر و فرزند این بار در بالاخانه‌ای که نزدیک بام خانه بود جا داده شده بودند) می‌گذاشت و با بردن اسم رضا خبر می‌داد که بیایند و آن را بردارند. هیچ چیز در این حاشیه برای من به عنوان یک ناظر ناراحت‌کننده‌تر از این نبود که ببینم

پیرزن بددل جهت آب خوردنشان یک کاسه لب شکسته سفالی که قبلاً زمانی برای آب خوردن مرغ و خروس بود و از اینجا به آنجا می افتاد به آنها داده بود. مادرم، این زن ساده دلی که هیچ فکر مستقلی از خود نداشت، با یقین صد درصد می دانستم که تحت تأثیر خانم باجی بود اگر به مهمان گرمی نشان نمی داد. به سبب شکم برآمده اش که در این روزها پائین افتاده بود، اگر چه توی حیاط می رفت، اما چون بالا رفتن از آنهمه پله که پیچ بزرگ و تندی هم ناگهان پیدا می کرد دشوارش بود، دلش می خواست دختردائی به اطاق ما بیاید و با او خوش و بش کند. که او هم نمی آمد؛ و چنانکه احساس می کردم، چون وضع را درک نموده بود، خویشتر داری نشان می داد و به روی خود نمی آورد.

این واکنش که از زن درد کشیده ای چون او شگفت نبود سرانجام خانم باجی را از کوره در کرد. از آن پس وقت و بی وقت هنگامی که به حیاط می آمد می دیدم که غرمی زد و عباراتی از این قبیل به زبان می آورد:

— من از اینجا می روم. من توی این خانه نمی مانم. آی خانم، چرا آفتابه را که کثافت مستراح به تهش چسبیده و نجس تر از نجس است توی حوض می زنی و آب را که مثل اشک چشم است آلوده می کنی! آن قوطی حلبی را برای چه گذاشته اند لب پاشویه؟ برای اینکه آب را با آن توی آفتابه بریزند. مگر نمی دانی که توی این خانه بعضی ها ناسلامتی نماز به کمرشان می زنند. اما مرا بگو که بی جهت دارم خون خودم را کشیف می کنم. فردا که از این خانه رفتم و پشت سرم را هم نگاه نکردم هر کس هر غلطی می کند خود داند.

بعد اضافه می کرد:

— نه، نه، من همین جا می مانم. او باید از اینجا برود. مگر واقعا کربلائی آقامیر چک سفید به او داده است که آستان این خانه را چسبیده ورها نمی کند. چرا از این چک های سفید به من نمی دهد که بیست سال است به او خدمت می کنم.

دلیل این کج تابی‌ها واقعاً برای من روشن نبود. در سفر قبلی دختردائی به کرمانشاه و توقفش توی خانه ما هیچ زمان چیزی از او ندیده بودم که نشان یا اثری از بدخواهی یا حسد و از این قبیل باشد. همچنانکه هیچ کس نیز به او حسد نمی‌برد و با آن بچه دیوانه‌ای که نصیبش شده بود آرزو نمی‌کرد جای وی باشد. دختردائی، مادرم را که همسر پسر عمه‌اش بود هیچ وقت با لفظ «عروس عمه» صدا نمی‌زد. شاید این طور می‌شد گفت که زن دیرجوشی بود. توقعات متقابلی از کسی نداشت و در توانش نبود با هرکسی زود خودمانی بشود. شاید هم، بله، شاید هم در قلب خودش که هر چیزی آنجا است او را به رسمیت نمی‌شناخت. خود را به چشم روزگارانی می‌دید که نامزد پدرم بود و رؤیای ازدواج با او را در سر می‌پروراند. بحث من از سه سال پیش است که کوچکتر بودم و درک امروز را نداشتم. به تقاضای منم به موضوعات بین بزرگترها چنانکه باید با چشم ریزبین نگاه نمی‌کردم. در یکی از آن روزها که عید بزرگ بود و من با لباس نوم توی حیاط جولان می‌دادم یا بازی می‌کردم، پیش خود صدایم زد. دست به سرم کشید و گفت خیلی لباس قشنگی پوشیده‌ای. پدرت دیگر چه برایت خرید؟ بعد پرسید برای میمی چه خرید؟ مطمئن بودم پرورش اصلی‌اش همین بود که بداند پدرم برای مادرم چه خریده بود. این طور می‌فهمیدم که مادرم از صحبت‌های آن شبی خود با پدرم زبانش لغزیده و چیزی به خانم باجی گفته بود. اما می‌گفت:

— گوشت تلخی‌های تازه پیرزن فقط به خاطر این است که شوهرش پیشش نیست، وگرنه او هیچ دردی ندارد. الفت الانه به حساب دقیق یک ماه است اینجا نیامده و حال کسی را نپرسیده است. در حیرتم که او برای ماه منیر چکار می‌کند که اینهمه گرفتار است. موش به سوراخ نمی‌رفت جاروبه دمش می‌بست.

این را به پدرم گفت و بعد افزود:

— دختر ما با کاری که این روزها تو برایش درست کرده‌ای فرصت

سرخاراندن ندارد. این قدر سرگرم است که یک تک پا نمی‌آید سری به من بزند. او خیال کرده من حالا حالاها و قتم مانده است که نیامده حالی ازم بپرمد. او پای سبکی دارد و مطمئنم اگر بیاید فوراً خواهم زائید. صحبت از خانم باجی برگشت و به کارهای خواهرم متوجه شد. پدرم گفت:

— ماه منیر را نباید دست کم گرفت. او این روزها واقعاً گرفتار است. دعا کنیم موفق بشود.
مادرم گفت:

— ناموقی اش کدام است. تهیه لباس زمستانی برای شاگردان بی بضاعت مدارس. تو می‌گفتی پارچه اش را از چند بزازی تهیه کرده است. و چهار پنج خیاط مردانه دوز شهر به سرعت سرگرم دوختن لباسها در سه اندازه کوچک و بزرگ و متوسط اند.
پدرم گفت:

— بله، اما اینها همه نسبه کاری است. قیمت پارچه و آستری، مزد خیاط. گویا ما داریم خودمان را مسخره می‌کنیم. ماه منیر با صوتی که من به دستش داده‌ام که ای کاش نمی‌دادم، روزها به این در و آن در می‌زند تا این پول را که چیزی نزدیک هزار و پانصد تومان می‌شود فراهم کند. شب بیا که روز نیستم خونه! خودم کردم که لعنت بر خودم باد! کارگاه بافندگی شوهرش را با اینکه تلفن دارد و یک درش به خیاط آنها باز می‌شود، چون گوشه‌هایی هستند که نباید بشنوند و موضوع را همه جا پخش کنند، می‌گذارد و می‌آید از تلفن حجره استفاده می‌کند. اما از صورتی که من به او داده‌ام جز چند نفری صاحب تلفن نیستند. اسم املاک خود را نمی‌دانند اما نخواسته‌اند و نمی‌خواهند صاحب تلفن بشوند. گویا تلفن برای آنها پنجره‌ای است که مردم از توی آن درون زندگی شان را می‌بینند و به رموز کارشان آگاه می‌شوند.

صحبت متوجه یکی از ملاکین ثروتمند و معروف شهر شد که خیرش

حتی به خودش نمی‌رسید و برای اینکه بگویند آدم محتاجی است خریدهای روزانه‌اش را از دکان‌های محل به طور نسیه انجام می‌داد. تعجب من به عنوان یک شنونده کوچک در آن جمع این بود که چرا آنها بین خود اصلاً نمی‌خواستند از پروین حرف بزنند. این سکوت یا چه می‌دانم طفره روی عمدی از اخلاق مهمان‌نواز پدرم به دور بود که او در آن شب‌ها نخواهد دختردانی و پسرش را صدا بزند که ساعتی برای رفع تنهائی به اطاق ما بیایند. روزی که من آخرین امتحانم را داده بودم و ساعتی زودتر از معمول به خانه برمی‌گشتم، دختردانی را لب حوض دیدم که نشسته بود و دستمالی را می‌شست. این همان حوضی بود که قبلاً به خاطر پسر او خالی نگه‌داشته می‌شد. اما حالا شرشر آب فراوانش که از لباره سنگی سرریز می‌کرد و به پاشویه بیرونی می‌ریخت برای اهل خانه شادی‌بخش بود. یادم نیست که او مرا صدا زد یا خودبه‌خود به سویش جلب شدم. هردو دست را حمایل گردنم کرد و گونه‌هایم را بوسید. گفت:

— مگر تو هم با من قهری که پیشم نمی‌آئی؟

لحن صدایش حکایت از هیچ نوع غم یا دلهره و تشویشی نمی‌کرد. حتی می‌خواهم بگویم گله‌مند هم نبود. با نگاه مادرانه سرشار از محبتی نگاهم کرد و افزود:

— اگر می‌دانستم با این وضع روبه‌رو می‌شوم —

شاید جمله‌اش را به پایان نبرد، یا اینکه برد اما من متوجه نشدم. زیرا دوستم عبدال در همین لحظه سروصدا کنان و پیاپی از آن سوی حیاط صدایم می‌کرد. او که می‌دانست امتحاناتم تمام شده است هیجان خاصی داشت که همان دقیقه باهم به کوچه برویم و بازی کنیم. همان‌طور که من اسم او و پسر عمویش را هیچ وقت کامل به زبان نمی‌آوردم، آنها نیز به‌طور مختصر مرا ایسی صدا می‌زدند. خانم باجسی از ایوان خودش بدون چادر نماز سرکشید و در حالی که دستهای لاغرش را به شدت و با تهدید

تکان می‌داد با جیغ هراسناکی فریاد کشید:

— اسم او ابراهیم است نه ایسی. پسره جفنگ گدا گشنه، اگر دفعه دیگر بشنوم که به این اسم او را صدا می‌زنی جفت گوشه‌ایت را می‌کنم و کف دستت می‌گذارم.

نگفته بر هر کسی معلوم بود که گوشه تند و تیز این پرخاش متوجه کیست. یک جواز حیا کم کن و هر چه می‌خواهی کن. دختردائی دست از من برداشت و سلانه سلانه به سوی اطاقش قدم برداشت. خیال می‌کردم ناراحت شده است. اما از پشت سر معلوم بود که لبخند می‌زد. عوض او من بودم که به شدت ناراحت شدم. اما در کودکان از این گونه ناراحتی‌ها که ناگهان مثل کھیری یک پارچه سرتاپای او را برافروخته کند فراوان پیش می‌آید. نوعی ناراحتی که متأسفانه واکنشی نیز در مقابل آن از خود نشان نمی‌دهند. من کاملاً یقین داشتم که زنهای همسایه اگر نمی‌خواستند با دختردائی گرم بگیرند یا دست کم بیایند و شفای پسرش را به او تبریک بگویند فقط و فقط از ترس خانم باجی بود. آنها می‌دانستند که مادرم نظر بدی نسبت به این زن نداشت. اگر داشت پدرم نمی‌رفت او را بیاورد. حساب خانم باجی با رفتارهای زشتی که داشت از همه حسابها جدا بود. توی آن خانه او چوب چفتی^۱ بود که هیچ کس نمی‌خواست از کنارش رد بشود. زیرا اگر پاروی آن می‌گذاشتند برمی‌گشت و به زانوی آدم می‌خورد. بین همسایه‌ها کسانی بودند که از عهده او برمی‌آمدند اما به خاطر آرامش مادرم سکوت می‌کردند و گستاخی‌های این زن بی‌چاک دهان را با نرم‌خوئی و نجابت بی‌اثر می‌گذاشتند. اگر آنها کرایه کم می‌دادند، یا اصلاً نمی‌دادند، این پدرم بود که به سبب طبع کریمانه‌اش اهمیتی نمی‌داد. اما پیرزن اینها را به حساب خودش می‌گذاشت. در عین حال او عادت داشت که اگر با کسی به هر علت چپ می‌افتاد به محض

آنکه صدایش را به روی او بلند می‌کرد دق دلش خالی می‌شد و همان شب یا صبح بعدش مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده، در اطاقش می‌رفت و به بهانه گرفتن چیزی یا عنوان کردن موضوعی، محبتی نشان می‌داد و آب رفته را به جوی می‌آورد. ولی در مورد دختردائی پروین اصلاً چنین نبود. تا آنجا که یادم می‌آید سه سال پیش که این زن به خانه ما آمد و شش ماه ماند رفتار پیرزن نسبت به وی با همه بددلی‌ها خالی از همدردی نبود. ولی اینک چشم دید او را نداشت. به کسی ابراز نمی‌کرد ولی نگفته همه ما درک می‌کردیم، او دختردائی را زن سالمی نمی‌دانست. نسبت به وی و زندگی چند ساله اش در شهر بزرگی همچون شیراز قضاوت خوبی نداشت. رفتن او را به محله چغاسرخ امری تصادفی و از روی ناآگاهی نمی‌دانست. به پدرم صراحتاً اعتراضی نکرده بود اما گفته بود تپه چغاسرخ توی شهر کرمانشاه اگر هر بدی دارد یک خوبی اش این است که نمی‌گذارد زنهای آن چنانی بین مردم پخش شوند و تخم فساد و فحشا را همه جا منتشر کنند.

با اینکه وضع برای پدرم ناروشن نبود و اخبار داخلی خانه کم و بیش از طریق مادرم یا همان خانم باجی به گوش پدرم می‌رسید تعجب می‌کردم چرا همچنان به خونسردی اش ادامه می‌دهد و قدمی در جهت رفع آن تیرگی‌ها که می‌رفت تا شدیداً دلآزار شود برنمی‌دارد. او هراس داشت با دختر دائی روبه‌رو شود و آن‌طور که من پیش خودم فکر می‌کردم و حدس می‌زدم می‌خواست موضوع را به دست زمان بسپارد و صبر کند تا اوضاع خودبه‌خود به مسیر عادی بیفتد.

یک روز صبح که جمعه بود و من به مدرسه نمی‌رفتم، با بچه‌ها توی حیاط ایستاده بودیم. رضا هم بود. دشمنه سفیدش را کنار گذاشته و پیراهن یقه‌حسنی متقال و شلوار جافی مشگی پوشیده بود. اینها را دختر دائی همان روزها برای او دست دوز کرده بود. پدرم از بازار پارچه را برایش خریده بود که این را ما بعد فهمیدیم. رضا سیمای بشاشی داشت و دل‌دل می‌کرد علمش را که همیشه توی ایوان اطاق ما می‌گذاشت بردارد و به کوچه برود. هوا خوش و آفتابی بود. در آسمان پاره ابر بزرگ و نیمه‌سیاهی آن بالاها معلق بود که نامحسوس به سوئی می‌رفت. حال خوش شهر را دیده بود و بچه‌هایی که می‌خواستند بازی کنند و خستگی در کنند. می‌رفت تا جای دیگری در حومه بارش را به زمین بگذارد. من در کتابهای درسی‌ام، بحث تاریخ، داستانی خوانده بودم از سه یار دبستانی،

حسن صباح، خواجه نظام الملک و عمر خیام. هر وقت خود را می دیدم که با مملی و عبدل گردآمده ام و سه نفری طرح بازی تازه ای را می ریزیم به یاد داستان می افتادم. آنگاه ناخودآگاه به حال دو دوست بی گناهم در غمی سنگین فرو می رفتم. سایه ای از اندوه بر پیشانی ام می افتاد و بدون اینکه آنها درک بکنند پریشان می شدم. گیرم آنها یک یا دو سال دیگر هم با من بازی می کردند، من کجا بودم و آنها کجا. زندگی روزانه در هر گوشه که بگیریم تاریخی است و در صحنه آن یاران دبستانی که بعدها هر کدام سرنوشت متفاوتی پیدا می کنند فراوانند. رضا با هیکل لندوکی که بهم زده بود دیگر به درد بازی با ما بچه های ریز قامت حیاط نمی خورد. شاید خودش نیز شرمش می آمد. مادر مملی توی حیاط نگاهش به ما بود. گویا هنوز شک داشت که حال این پسر خوب شده باشد. او را به حرف گرفته بود. از زنهای خانه دوفسر دیگر آمدند و به جمع آنان پیوستند. یکی شان پرسید:

— در عتبات که بودید هوا چطور بود؟

رضا به حالت عادی شانه بالا انداخت:

— گرم، حتی از شیراز هم گرمتر. هوا آنقدر داغ بود که تخم مرغ جلو آفتاب می پخت. غیر از ساعت های اول صبح یا نزدیک غروب از خانه نمی شد بیرون آمد.

همه تعجب می کردند که او اینقدر خوب جواب می داد. مادر مملی

پرسید:

— در شیراز مادرت یک جایی کار می کرد. مگر نه؟

— کارگاه کتیرا پاک کنی. دو سال آنجا بود.

— دو سال؟ پس باقی مدت را چکار می کرد؟

او راه افتاد تا برود. غافل گیر شده بود. با این وصف جواب داد:

— گدائی، او توی شهر گدائی می کرد.

مطمئنم که درست شنیده بودم. مثل این بود که صاعقه بر سر من فرود

آمد. به زنهای همسایه نگاه کردم، آنها نیز وارفته بودند. و چون در همین لحظه خانم باجی پنجره اطاقش را گشوده بود و این سورا می‌پائید مادر عبدل به هم‌عروش آهسته گفت:

— لعنت بر شیطان، تو مگر فضولی که این سؤال‌ها را از او می‌کنی. اگر ما نمی‌دانستیم زنی که در شیراز چکار می‌کرد خیلی بهتر بود. حالا هم اگر می‌خواهیم سگ پاچه‌مان را نگیرد بهتر است برویم توی اطاق‌ها مان. مادر مملی که ناراحت شده بود جواب داد:

— مگر گناه کرده‌ام که با این بچه حرف زده‌ام. ما که زندانی شاه نیستیم. کیش کیش خروس، این را هم کردی نقل آن روز! نه، من دیگر نمی‌خواهم این وضع را تحمل کنم. من می‌روم اطاق بالاخانه و با این زن حرف می‌زنم. مگر او توی کافرستان آمده یا ما جنیم و او بسم الله که همه ازش فرار می‌کنیم.

با این گفته، او درحالی که باد زیر چادرش می‌انداخت و کمرش را تاب می‌داد، حرکتی که ما بچه‌ها را به خنده انداخت، خش و فش کنان به سوی دیگر حیاط رفت تا به اطاق بالاخانه برود. و پشت سر او تنها پنج دقیقه بعد، غیر از خانم باجی و مادرم، همه همسایه‌های زن خانه دور دختر دانی را در اطاق کوچک بدون فرش و اثاثش گرفته بودند. ما بچه‌ها هم بودیم. اما کسی از موضوع گدائی مطلقاً صحبتی به میان نمی‌آورد. و اصلاً چنین نبود که چنین مطلبی را از زبان رضا شنیده بودند. هر صحبتی بود از هوای گرم عراق بود و آرزوهای جوشانی که هر کدام از آن‌ها برای رفتن به عتبات و زیارت مرقد امامان داشتند.

پدرم با اینکه آن روز صبح در خانه نبود نمی‌دانم خبر این واقعه را چه کسی به گوشش رساند. مادر مملی که کار گیوه‌بافی دختر خودش درخشنده و همچنین دختر هم‌عروش هاجر را به بازار می‌برد و تحویل می‌داد بعید نبود چند دقیقه‌ای به حجره پدرم رفته و جریان را به اطلاعش رسانده بود. عصر روز بعد پس از تعطیل شدن مدرسه و رسیدن به خانه، من با

کتاب دستم توی حیاط سرگرم حفظ کردن شعری بودم که در زنگ قرائت فارسی معلم از ما می‌پرسید. در فاصله کوتاهی کنار دیوار می‌رفتم و برمی‌گشتم، و به صدای گاهی نیمه بلند گاهی پیش خود آن را روان می‌کردم. برای از برکردن شعر فارسی، معلم به ما گفته بود حتماً آن را به صدای بلند بخوانید تا از راه گوش در ذهن شما جا بگیرد و به حافظه بصری که از راه دیدن حاصل می‌شود اکتفا نکنید. او سپس می‌افزود، حافظه آدم بر اساس رابطه است، شعری را که شما حفظ کرده‌اید اگر بگویند مثلاً از بیت دوم یا سوم یا وسط بخوانید در می‌ماند. اما از اول آن که شروع کنید بدون توقف تا آخرش می‌روید. من از شعر خوشم می‌آمد. برای خواندن هر شعر چه حماسی نظیر اشعار فردوسی، چه غزل نظیر سروده‌های خواجه شیراز، ذوقی داشتم. تک بیت‌های فراوانی را از حفظ می‌دانستم که هنگام مشاعره با هم کلاسی‌ها به کارم می‌خورد. در این مشاعره‌ها مثل هر بازی دودسته می‌شدیم و به تدریج که پیش می‌رفتیم دست و پا و یا حتی موهای سر حریف را اگر ناتوانی نشان می‌داد می‌بستیم. من از شعر خوشم می‌آمد اما حفظ کردن قطعه‌ها را دوست نداشتم. اصلاً این کار را بی‌معنی می‌دانستم و معتقد نبودم که به حافظه کمک می‌کند، یا لااقل برای من که ذهن ریاضی داشتم مفید این فائده نبود. باید با شرمندگی اذعان کنم من با اینکه در خانواده‌ای مذهبی پرورش یافته بودم و خودم هم نماز می‌خواندم گاهی ترتیبات نماز و پس و پیشی رکعت‌ها را از یاد می‌بردم و همه چیز را باهم مخلوط می‌کردم که مجبور می‌شدم دوباره آن را از سر بگیرم و در خاتمه ضمن استغفار از درگاه خداوند بر ابلیس رجیم لعنت بفرستم. باری، من سرگرم حفظ کردن شعری بودم، اگر خطا نکنم قطعه معروف سنائی شاعر بزرگ قرن ششم هجری که در پرستش خدا است و آهنگی بسیار دلنشین در نوع خود دارد. یکی دوبار هوس کردم کتاب را کنار بگذارم و دوستانم را برای بازی صدا بزنم. اما وجود پدرم که توی ایوان روی نیمکت نشسته بود مرا بازمی‌داشت. بخصوص اینکه

می‌دیدم پروین نیز با سبزی^۱ پر از سبزی به بهانه استفاده از گرمای آفتاب آنجا نزدیک وی نشسته و مشغول پاک کردن آن است. این سبزی‌ها را روز پیش خانم باجی از دم‌در خریدیده بود برای خشک کردن. پروین قبل از آنکه من از مدرسه بیایم سبزی‌ها را توی ایوان آورده بود و پدرم بعد هوس کرده بود او را تنها نگذارد. گمان می‌کنم آنها قبل از اینکه از مدرسه برسم و بنا کتابم توی حیاط بیایم حرفهائی با هم زده بودند. دختردائی ضمن اینکه سر به زیر داشت و به کارش سرگرم بود گفت:

— بله، مگر برایت تعجیبی دارد. دوازده سال این کارم بود. گذشت و رفت، و از خدای خودم شکایتی ندارم. سرنوشتم این بود و می‌باید می‌شد. بعد از آنکه رضا آن حال را پیدا کرد دیگر نمی‌توانستم در کارگاه بمانم. درست‌تر بگویم، بیرونم کردند. دوازده سال گدائی می‌کردم. توی خیابانهای شیراز. این آستان امامزاده و آن آستان امامزاده. و این بچه با سنگی که همیشه کف مشتش بود دنبالم می‌آمد. گدائی می‌کردم شاهی شاهی و پولش را می‌دادم برای او چله می‌نشستند. دعای توسل به امام که هنوز توی لوله چرمی به گردنش هست. گفته بودند نذری که از راه گدائی باشد زودتر به نتیجه می‌رسد. نذرمی‌کردم، نیاز می‌دادم و به قفل هر مسجد یا بقعه‌ای که می‌رسیدم دخیل می‌بستم. بعداً طوری شد که توی شاهچراغ راهم نمی‌دادند. پسر دیوانه بی‌حال و روزی که با سنگ می‌زد سر مادر بدبختش را می‌شکست که خون از زیر موهایش راه می‌گرفت، چه اطمینانی بود که چراغ‌ها و قندیل‌های قیمتی امامزاده را نشکند. به آستانه سیدعلاءالدین حسین هم که ابهتی ندارد راهم نمی‌دادند. روی کوه، آن بقعه یا چهارطاقی معروفی که می‌گفتند زیارتش دیورا از تن خسته بیرون می‌راند راهم نمی‌دادند. کسی که عزت خود را فروخته است چه توقمی دارد که مردمان باعزت تحویلش بگیرند. ابتدا چند روزی رفتم این خانه

آن خانه به رختشویی. اما آنها هم عذرم را خواستند. طوری شد که برای گرفتن نان خشک هم در خانه‌ها را می‌ترسیدم بزنم. زنی که با بچه‌اش توی کوچه می‌رفت همینکه از دور مرا و پسر مرا می‌دید بچه‌اش را محکم در بغلش می‌فشرد و زیر لب دعا می‌خواند تا اینکه ما زد می‌شدیم و به اصطلاح خطر از سر او رفع می‌شد. هان، این را یادم رفته بود: چند ماهی هم توی حمام کار کردم. صاحب حمام و بیشتر از او مشتریها کارم را پسندیده بودند. اما افسوس که آنجا هم نتوانستم پا بگیرم.

پدرم روی نیمکت به حالت عادی یک پایش را بالا آورده و پشتش را به قالی تکیه داده بود. اگر حرفی می‌زد آن قدرها بلند نبود که من بشنوم. سرش و سمت نگاهش نیز ثابت بود. سه سال پیش در سفر اول دختردائی به کرمانشاه که خواهرم آبستن بود، اگرچه نماند تا زائیدن او را ببیند، این زن چندبار پیش مادرم از رسوم شیرازیها درخصوص زایمان صحبت کرده بود. خوب یادم می‌آمد که با چه شوری و اطمینانی حرف می‌زد. دوی آرد و روغن، قوی‌ترین معجون‌ها که با دارچین و هل و زنجفیل عمل آمده بود. مومیا با روغن که روز هفتم یا دهم تن زائورا در حمام با آن مشت و مال می‌کردند. روز هفتم اگر نوزاد دختر بود، و روز دهم اگر پسر بود. پس او هنگام کارگری‌اش در حمام اینها را دیده بود که چنین دقیق حرفش را می‌زد. آئینه‌بندان‌ها و سورها و بعدش انعام‌های مناسبی که به از کرمانشاهی‌ها نباشد، شیرازی‌های دست و دل‌باز از پادو گرفته تا جامه‌دار به کارکنان می‌دادند. اما آن روزها حتی یک کلمه ابراز نکرده بود که توی حمام کار کرده است. همین حالا اگر کسی وارد اطاق ما می‌شد، روی سر مادرم چشمش به چیزی می‌خورد که شاید اگر به این فقره‌ها عقیده‌چندانی نداشت تعجب می‌کرد یا نیمه پنهانی پوزخند می‌زد. سیخی که به سرباریک آن یک پیاز درشت زده بودند برای راندن و دور کردن آل. این رسم ابداً معمول کرمانشاه نبود. یا اگر بود من قبلاً ندیده بودم. دختردائی همان روز صبح پیش از رفتنم به مدرسه تند پیش

آمد و از من خواست تا برایش یک سیخ کباب یا چیز دیگری شبیه آن بیاورم. توی آن آشغال‌های زیرزمین میله باریکی داشتیم که گویا سنبه تفنگ بود، یادگاری از یک گذشته دور که بیشتر مردم تفنگ داشتند. گفت آری، همین خوب است. از توی آن یک پیاز گذراند و روی سر مادرم بغل دیوار گذاشت. چنانکه فهمیدم می‌باید هفت پیاز می‌گذراند که پس از به دنیا آمدن بچه تا روزی که زائو حمام می‌رفت هر روز یکی را بیرون می‌آوردند و دور می‌انداختند.

پدرم روی نیمکت چوبی چنان سرش را پائین انداخته بود که پنداشتی هیچکس و هیچ‌جا را نمی‌دید. پروین نیز روی کنار سبزی پاک کنی اش تقریباً همین حالت را داشت. چند دانه‌ای تیره را که در کرمانشاه می‌گویند کور توی یک دستش دسته کرده بود تا دنباله زرد آنها را کوتاه کند. با لحنی عادی تر ادامه داد:

— و اما اصلاً چطور شد که من صاحب این بچه شدم. نه این است که بعضی‌ها مکافات عمل خود را در همین دنیا پس می‌دهند. روزهایی بود که می‌رفتم سرراه می‌نشستم. مادرم بعد از دو سال و سه ماه رنج و بدبختی که هیچ حرکتی نداشت و من آب و آشی ریزه ریزه با قاشق به گلویش می‌دادم و لگن زیرش می‌گذاشتم مرد. بعد از او چه کسی را توی آبادی داشتم که نقطه امیدم باشد. می‌رفتم روی قبرش که سرراه بود و گریه می‌کردم تا دلم سبک شود. با او راز دل می‌گفتم و چشمی نیز به جاده خاکی داشتم شاید آن کسی که منتظرش بودم پیدایش بشود. آبی که روی گور او می‌ریختم خشک می‌شد اما چشمه اشک من همچنان می‌جوشید و چادر سرم یا لباسم را ترمی‌کرد. به من می‌گفتند مردها زود فراموش می‌کنند و اگر از ده به شهر بروند و چشمشان به زرق و برق شهر آشنا شود از بیخ و بن عوض می‌شوند. می‌گفتم نه، این غیرممکن است. آن کسی که من منتظرش هستم غیر از هرکسی توی این دنیا است. او هرگز مرا فراموش نخواهد کرد.

پدرم ناگهان سر بالا کرد و مثل چیزی که بخواهد رشته این صحبت را کوتاه کند گفت:

— از پدر خوانده‌ات بگو و آن اخلاق سگش که چشم دید مرا نداشت. چشمش را می‌بست و دستمال آذوقه را قبل از اینکه توی اطاق بیایم از دستم می‌گرفت. من خودم را مستوجب ملامتی نمی‌بینم. آن روزها را هم فراموش نکرده‌ام که بین من و توجه گذشت. اما زیاد تند نرو. من از آن خطی که خدا و رسول بین دونا محرم کشیده‌اند کجا فراتر رفته بودم؟ دلم رضایت نمی‌داد بروم. شاید اگر مادرت آن حال را نداشت و تو دلشادتر بودی وضع فرق می‌کرد. منظورم این است که خوب، این موضوع را فراموش کنیم. یک مقداری هم من می‌خواستم جلو مادرت بیش از اندازه گُت رُم یا خشک جان نباشم. به او می‌خواستم روحیه بدهم.

دانه‌های عرقی را که به پیشانی و تمام صورت پدرم نشسته بود می‌دیدم. با اینکه او سال‌ها در کرمانشاه زیسته بود لهجه‌اش همان بود که بود. اندکی کمتر از دختردائی ته کلمات را می‌کشید. کلمه مرکب خشک‌جان را که بعداً فهمیدم اصطلاح آن صفحات است به معنی کسی که از عشق و عاشقی چیزی نمی‌فهمد اولین بار بود از دهان او می‌شنیدم.

پروین افزود:

— بله، مادرم می‌فهمید. در میان بی‌حسی و بی‌حرکتی مطلق که داشت گمان می‌کنم حرف‌های ما را می‌شنید و می‌فهمید.

پدرم گفت:

— وقت هائی که من به خانه شما می‌آمدم او هوشیارتر می‌شد. یادم می‌آید ما دوتا کنار تنور، روبه‌روی او نشسته بودیم. سرش را که روی سینه‌اش افتاده بود نمی‌توانست بلند کند. نگاهش را بلند کرد و چند لحظه‌ای چشم به من دوخت. خط‌های صورتش ثابت بود و نمی‌شد چیزی از آن خواند. خسته شد و دوباره پلک‌هایش رویهم افتاد. من به تو گفتم او شناسائی‌اش را از دست نداده. حرف‌های ما را می‌شنود و می‌فهمد از چه

صحبت می‌کنیم. تو گفتی، و می‌داند که نامزد منی. او همه نگرانی اش این است که در این دم مرا برای کسی می‌گذارد و می‌رود. او به ناپدیری اعتمادی ندارد و او را آدم سفله و بی‌غیرتی می‌شناسد.

— بله، آدم بی‌غیرتی که منتظر مرگ او بود. اتفاقاً مثل اینکه گوشش این جمله‌ها را شنید. دوباره چشم گشود و ما را نگاه کرد. و چه نگاهی که از آن بوی وداع می‌آمد. من دست آوردم و از آن سوی تنور دنباله گیس‌های بافته تو را که از یک طرف روی سینه‌ات افتاده بود لمس کردم. یعنی که من نگهدارت هستم. و او چشمانش را بست.

— این عهد بین ما بود پسر عمه، مگر ممکن است یادم برود. دست روی سرم می‌کشیدی، موهایم را نوازش می‌کردی و چیزهایی کنار لاله گوشم می‌گفتی. حالا دیگر اگر چه آن بدبخت به هوش نبود این سوی تنور کنارم نشسته بودی. همان روز، بله، همان روز، وقتی که می‌خواستی از خانه ما بروی، توی ایوان که سقف خراب داشت و مار و مور توی آن لانه کرده بود بغل جرز به من گفتی. تو خود بگو که چه گفتی. تو پسر عمه یادت رفته است، بله یادت رفته است که چه گفتی. تو اگر مرا گرفته بودی، اگر مرا گرفته بودی، خب، البته شاید دوتائی با هر چند بچه‌ای که پیدا می‌کردیم در آبادی می‌ماندیم. من که از شهر چیزی نمی‌دانستم و تو هم — آه، مرا بگو که چقدر ساده فکر می‌کردم. تو در چشمهای من عشق را خواندی، اما درک نکردی.

بین آندو سکوتی حکمفرما شد و پس از یک دقیقه پروین در حالی که هنوز همچنان دسته تره را در دست داشت و فقط چندتائی به آن افزوده بود دوباره از سر گرفت:

— شش سال تمام هر روز سرراه می‌رفتم و اندر زیا ملامت هیچ کس را قبول نمی‌کردم که دختر تو مگر دیوانه شده‌ای. شاید هم به یک معنی من واقعاً دیوانه شده بودم. می‌رفتم می‌نشستم و جز غبار راه خوراکی نداشتم. اشکم دیگر خشک شده بود. تا اینکه یک روز، بله، یک روز

نشیدم چه گفت. یا شاید اصلاً چیزی نگفت. او با اشک و آه خود در تقلا بود. هرگز او را در بدترین روزهای بیماری رضا چنین ندیده بودم. پشتش به طرف در اطاق نشیمن بود و رویش به سوی حیاط. اما سرش را بلند نمی‌کرد پدرم را نگاه نکند. آب بینی اش را بالا کشید. چادرش را از جلو سرتا روی پیشانی پائین آورد و شنیدم که مثل زمزمه‌ای آهسته فاش کرد:

— او را قبلاً در آبادی دیده بودم که روی اسبش جنس می‌آورد و می‌فروخت. برای حاج اسماعیل، بقال آبادی می‌آورد. اما گاهی با ساکنان هم روبه‌رو می‌شد و با آنها دادوستدی می‌کرد. خالی از آبادی می‌رفت و پربرمی‌گشت و مقصدش هم گاهی آباده و گاهی خود شهر، یعنی شیراز بود. او به من گفت که تورا در شهر دیده است و می‌داند کجا کار می‌کنی. نشانی هایت را داد که دیدم اشتباه نیست. آری، این را گفت و من حال خود را نفهمیدم. برخاستم و با همان لباس خاک‌آلود سیاه از دوده‌ام که از گل و خاک و یا خمیر چسبیده به آن خش خش صدا می‌کرد با او به راه افتادم. ترک اسب او که به جای زین پالان قجری دراز داشت. سوار شدم و حتی یک بسم‌الله به زبانم نگفتم که در چه چاله‌ای دارم سرنگون می‌شوم. کور بودم و نمی‌دیدم. کور بودم و نمی‌شنیدم. کرخ بودم، منگ و دیوانه بودم و نمی‌فهمیدم که به بیگانه نمی‌شود اعتماد کرد. یک دختر چشم و گوش بسته که در دنیای خیالات خودش زندانی بوده و جز تلخی ثمری از عمرش ندیده صواب و ناصواب را نمی‌داند چیست. اولین و بزرگترین اشتباه من در زندگی این بود که در آن دقیقه نفهمیدم دارم چکار می‌کنم. و دومین اشتباه هم این بود که در کاروانسرای بین راه، توی حجره‌ای که در نداشت، هنگامی که به سراغم آمد و مثل شمر مچ دستم را گرفت دهانم را باز نکردم فریاد بزنم. بجهنم که دست هیولایش را می‌گذاشت روی دهانم و خفه‌ام می‌کرد. به درک که از چنگال او در می‌رفتم و می‌افتادم به چنگ عده‌ای از اوپست‌تر. آنها در گوشه‌ای دیگر

از کاروانسرا که متروک بود و هیچ در و پیکری نداشت توی تاریکی بساط پهن کرده بودند و مطلقاً خبر نداشتند که در گوشه دیگرش چه می‌گذرد. اگر فریاد کشیده و آنها را به کمک خواسته بودم، هر بلائی که بعد به سرم می‌آمد لااقل خدا می‌دانست که از شرف زنانه‌ام دفاع کرده‌ام و به مصیبتی بزرگتر که وجود یک فرزند بیمار بود گرفتارم نمی‌کرد. باامداد روز بعد، پیش از دمیدن سپیده که هنوز جلوی پای خودمان را نمی‌دیدیم و اسب نگاهش را از روی زمین بر نمی‌داشت، سوار شدیم و از کاروانسرا بیرون آمدیم. با خودم می‌گفتم اگر در شیراز او را دیدم، آری تو، تویی که عهده‌ت را از یاد برده بودی، می‌گفتم اگر در شیراز تو را دیدم بلائی را که به سرم آمده بود بی‌کم و کاست برایت می‌گفتم و بلافاصله با تیغ اصلاح یا چیز تیزی رگ گردنم را قطع می‌کردم و در خونی که اطرافم را می‌گرفت جان می‌دادم. آن وقت تو خود می‌دانستی با هر انتقامی که می‌توانستی یا می‌خواستی از آن بی‌شرم بگیری. گول خورده بودم، اما پیش از آنکه به شهر برسیم کاری از دستم ساخته نبود. آئینه‌ای همراه نداشتیم اما می‌دانستم چشمهای ورم کرده و دو کامه خون شده است. صورتم عرق آلود و سیاه، و پیراهن تنم از تقلابی که کرده بودم تا خود را از میان بازوهای او برهانم پاره پاره بود. علاوه بر آن صورتم نیز گویا خراش برداشته و خونین شده بود که سوزش می‌کرد. لب جوئی که رسیدیم اسب را نگه داشت. پیاده‌ام کرد و گفت آبی به صورتت بزن و خودت را تمیز کن. مثل بید می‌لرزیدم. آفتاب کاملاً بالا آمده بود و خیال می‌کردم دوباره با من قصد آن کار را دارد.

حیاط که معمولاً این ساعت روز در تدارک استقبال از شب، غرق سروصدا و همهمه می‌شد تصادفاً خاموش بود. نه آمد و رفتی بود نه از اطای صدائی شنیده می‌شد. تصور می‌کنم جمله آخری گفتار زن بیچاره را با آنکه کاملاً زیر لب بیان شده بود شنیدم. اما صحبت‌های بعدی وی را که درباره مسافرخانه بود به دقت گوش ندادم. نام مسافرخانه را شوش گفت

یا کوشک یا چیزی با این تلفظ ها. کلمات دیگری نیز از گفته های او را نشنیدم. پدرم گونه راستش، بالا جمع شده بود و نگاه کجکی اش از هیچ گونه خرسندی و رضایت خاطری داستان نمی گفت. شاید دلش می خواست کسی در حیات را بزند یا از گوشه ای برای کاری صدایش بکند تا بلافاصله برخیزد و ایوان را ترک نماید. هیچ اثری از همدردی در خطوط چهره اش به چشم نمی خورد و لب های تیره اش محکم روی هم جفت بود. تسبیح ریزدانه همیشگی اش را در دست داشت که گاهی با حرکتی غیرارادی دوتا دوتا رویهم می انداخت. دستش بی حرکت می ماند و سپس با هیجان خاصی که بر خودش معلوم نبود آن را توی مشتش جمع می کرد. شاید آن دانه های زرد کهربائی که می گفتند با عالم بالا وابستگی دارند بهتر از هرکسی در آن ساعت می دانستند که درد او چه می گذشت. دلم می خواست بروم توی ایوان، کنار دست دختردانی بنشینم و به بهانه پاک کردن سبزی صحبت های او را به دقت از نزدیک گوش کنم. اما در این صورت زنک بی نوادم فرومی بست. توی لاک فرومی رفت، یا اینکه رشته صحبت را به کلی برمی گرداند. پدرم سؤال دیگری کرد و او گفت:

— نه، نه، ابدأ. این دیگر محال بود. ما حالا توی شهر بودیم و اطرافمان همه جا غل می زد از آدم. به مسافرخانه که رسیدیم با خودم گفتم نه، من باید از همین جا جلو خودم را بگیرم و دست او را که مرد خیانت پیشه و دروغزنی بود از دامن خود کوتاه کنم. خوشبختانه صاحب مسافرخانه پیرمرد ناتوانی بود که نمی دانم از چه بیماری شناخته یا ناشناخته ای رنج می برد. رنگش زردتر از زردچوبه و پاهایش به قدر متکاوم داشت. با یک اختلاط دانی سفالی جلودستش، روی صندلی کنار در می نشست و آمد و رفت های بیرون را نگاه می کرد. پسر جوان سبزه روئی داشت که زنش داده بود، وزنش علاوه بر یک بچه دو ساله که توی دست و پایش می پلکید آستن بود. وضع دشواری داشت و با این وصف کارهای

نظافت مسافرخانه را هم انجام می‌داد. مرد که دید من ممکن است با سروصدا و طلب کمک از مردم، آبروی او را ببرم و توی دردسرش بیندازم به حيله ديگري متوصل شد. از در نرمش وارد شد. گفتم، خوب، تو در همین مسافرخانه می‌ماني تا من بروم و گمشده‌ات را بیاورم. اگر جای ت را عوض کنی امیدوار نیاش که او را ببینی. همین جا باش برمی‌گردم. یا اینکه می‌دانستم دروغ می‌گويد در میان نوميدي ها از بيدبختی دلم می‌خواست حرفش را باور کنم.

اورفت و فقط هفت ماه بعد وسط زمستان که اتفاقاً برف زیادی هم باریده بود، دوباره یک روز سروکله‌اش پیدا شد. ریش کوتاهی گذاشته و لباس نوی به تن کرده بود. گمان می‌کنم شغلش را تغییر داده بود. در لحظه‌ای که کسی دم در نبود به طبقه بالا آمد. داشتم کریدور را نظافت می‌کردم و شکمم بالا آمده بود. گفتم این چیست؟ گفتم مال تو است ای نسناس دهنگ. ای نامرد، ثورفتی پسرعمه‌امرا پیشم بیاوری که برای همان از آبادی سوالم کردی و از روی فریب به این دیار آوردی. با لگد توی شکم زد و دستم را گرفت و در طول کریدور کشان کشان برد تا از پنجره‌ای که به کوچه باز می‌شد پائینم بیندازد. ای کاش پائینم انداخته بود. ای کاش در آن خمشی که خون به چشمهایش آورده بود خفه‌ام کرده بود. جیغ زدم، با همه قدرتی که در بدن داشتم، و او که وضع را چنین دید لگدی دیگر نثارم کرد و پیش از آنکه کسی خبر شود گریخت. گریخت و از آن پس در تمام سالهائی که شیراز بودم هیچ وقت او را ندیدم. جایم را عوض کرده بودم. و حتی قیافه‌ام را که اگر تصادفاً سینه به سینه‌ام می‌آمد گمان نمی‌برد من باشم. ممکن نبود گمان ببرد من باشم. هر جا بودم و هر کار می‌کردم، شب که می‌شد دم دروازه قرآن به دکان پیرمردی پناه می‌بردم که زغال فروش و کاه فروش بود. خودش و زنش شب و روز توی دکان می‌گذرانیدند و بچه نداشتند. پیرمرد اگرچه قیافه‌ای سیاهتر از زغال داشت آن قدر نورانی بود که اگر سگی شب از سرما و گرسنگی دنبال پناه

می‌گشت او را از دم دکانش نمی‌رانند. با خودم می‌گفتم ای خدا، بنازم عظمت و کرامتت را. از روی چه مصلحتی است که توی این دنیا هم دیو خلق کرده‌ای هم آدم.

هیچ زمان سیمای پدرم را آن‌چنان تاریک ندیده بودم. نمی‌دانم چه پیش آمد و چطور شد؛ شاید نیم‌خیز شد تا کاری بکند. یا اینکه به چیزی گیر کرد. تسبیح دستش ناگهان برید و دانه‌های ریز آن پخش توی حیاط و ایوان شد. شاید هم عمداً این کار را کرده بود تا آن گفتگورا در حساس‌ترین جایش به پایان برساند. من و دختر شش ساله‌ای از بچه‌های همسایه که نامش طلعت بود و در حیاط می‌پلکید پیش آمدیم و به کمک پدرم دانه‌ها را جمع کردیم. دقیقه‌ای بعد مملی و عبدل نیز به جمع سه نفری جویندگان افزوده شدند. از صدویک دانه یکیش می‌گفت نگریدید که نیستم. به جرأت می‌توانم بگویم که خودش را از ما قایم کرده بود. شنیده بودم از دانه‌های اناریکی مال بهشت است که نصیب آدم پلید یا بددل نمی‌شود. حالا معتقد می‌شدم از دانه‌های تسبیح نیز یکی دارای روحی است که اگر در دست آدم نااهل بیفتد دلش درد می‌گیرد و فریادش بلند می‌شود. تا لحظه‌ای که هوا تاریک نشده بود به جستجو ادامه دادیم. چون پدرم گفته بود هرکس آن را پیدا کند جایزه‌ای به او خواهد داد، روزهای بعد نیز تا یک هفته هر ساعتی که من فرصت داشتم در حیاط دنبال آن می‌گشتم. مملی و عبدل نیز به کمکم می‌آمدند. نگاهم به زمین بود و می‌گفتم شیطان شیطان پیداش کن، صنارت میدم حلواش کن. تا اینکه یک روز دم صبح که من مدرسه رفته بودم همان دختر شش ساله آن را لای یکی از قلموه‌سنگهای کف حیاط، نزدیک چاه پیدا کرد. دختر دوست داشتنی نرم و خاموشی بود. مثل همین دقیقه‌ها، گاهی که من توی حیاط می‌آمدم و می‌رفتم و سرگرم روان کردن درسم بودم می‌دیدم که با همان نرمش گربه مانندش می‌آمد و بدون کلمه‌ای حرف انگشت دستم را می‌گرفت و همپایم طول حیاط را می‌پیمود.

می‌بردم و خواری می‌کشیدم. با این وصف قلبم بهشت بود. با خودم می‌گفتم این بچه که دنبال تو است اگر عذاب خدا هست به خاطر گناهی که کردی، مأمور خدا نیز هست در دنبالت که نمی‌گذارد به کسی دیگر نگاه کنی. آخر، آن مرد هم که به آن صورت فریبم داده و بلای جانم شده بود خواهانم بود. ولی متوجه شد که من جز به همان کسی که از ابتدا دل به مهرش بسته بودم به چیزی و کسی نمی‌اندیشیدم. گاهی برمی‌گشتم و از بچه که دنبال می‌آمد می‌پرسیدم: او می‌آید، مگر نه؟ رضا توبه من بگو که او را پیدا خواهیم کرد. نمی‌دانست از چه حرف می‌زنم، ولی جواب می‌داد می‌آید. مردمی که ما دوتا را می‌دیدند مرا نیز دیوانه تصور می‌کردند. گاهی به بهانه گدائی با کیسه نان خشکی که دور کمربندم روی شانه‌ام بود در خانه‌ها را می‌زدم. ندائی به من می‌گفت او اینجا است. بله، واقعیت را می‌گویم. برای کسی که به سرش نیامده باور کردنی نیست. بعضی وقت‌ها، مثلاً در یک دوره یک یا دو ماهه، فکری به سراغم می‌آمد که او مرده است. او را بین راه غافلگیر کرده و کشته‌اند. او که در روزگار بلوا و ناامنی، به روزگاری که هرکس و ناکس تفنگی در دست داشت، آبادی را پشت سر گذاشت در یک جانی کشته شده است. صورتم را روبنده می‌زدم، لباس سیاه می‌پوشیدم و به قبرستان می‌رفتم. می‌رفتم تا کنار زنی مثل خودم تنها و چشم انتظار که روی قبری ناله می‌کرد ساعتی بنشینم و عقده دل خالی کنم.

برای کسی که به سرش نیامده باور کردنی نیست. من او را دیدم، اما کی؟ کجا، و در چه حال و کیفیتی؟! گمان می‌کنم همان روزها که بعد از شش سال انتظار بی‌حاصل و امیدواری پوچ، راهی شیراز شدم و در به در افتادم، تو در این شهر داماد شدی. دختر بزرگت نوزده سال دارد. خانواده‌ای سامان داده‌ای و معنی دوست داشتن را می‌فهمی چیست. تو بچه‌ها و زنت را دوست داری. منم بچه‌ام را دوست دارم. آن روزها که بیمار بود و حال خود را نمی‌فهمید دوستش داشتیم، حالا هم بهمان

اما برخلاف انتظار پدرم، حتی بریدن تسبیح نیز فرجی پیش نیاورد. پروین خاموش نماند و در همان حال که ما بچه‌ها توی حیاط با دقت کم نظیر سرگرم جستجو بودیم و گوشه کناره‌ها را با نگاه تیزبین جارو می‌کردیم، به گفتارش ادامه می‌داد. لحن بیانش عادی تر شده بود. به جای خطاب مستقیم از کلمه سوم شخص او استفاده می‌کرد. چون می‌دید عقده دلش را خالی کرده است شادتر می‌نمود. می‌گفت:

— خطای اصلی من این بود که دل به او بستم. اوئی که نمی‌دانستم کجاست و از چه سمتی به سراغم خواهد آمد. آی بختم و آی بختم، کی می‌آئی سر وقتم. این بچه و بال گردنم بود اما در همان حال حفظم می‌کرد. می‌باید نومید می‌شدم، ولی هر روز که می‌گذشت نمی‌دانم روی چه حسایی امیدوارتر می‌شدم. آخر، او کسی نبود که یادش برود. بیگانه از راه رسیده‌ای نبود که دنبال هوس خود باشد. او گرسنگی ما را دیده بود. رنج مرا بر بالین مادری فلج شده دیده بود و معنی بدبختی و مصیبت را می‌فهمید چیست. ارمنی نبود، گیر نبود، یهودی نبود، پس چطور ممکن بود فراموش بکند. امیدوار بودم و با خودم می‌گفتم او را می‌بینم و می‌گویم پسر- عمه می‌بینی که دست کسی را قبول نکرده‌ام. همیشه او را در خیال خودم با همان کلاه نمندی سیاه، گیوه‌های سنگین نوک برگشته و شلوار دهاتی در پا گشاد می‌دیدم. هر شب خوابش را می‌دیدم و روز که می‌شد قبل از سفیده از جایم برمی‌خاستم و از پستوی دکان بیرون می‌زدم. هر کس به سرور ویم نظر می‌انداخت خیال می‌کرد قره‌چی هستم. می‌رفتم سر راه‌های کاروان‌رو. زیرا نمی‌دانم به چه سبب همیشه گمان می‌کردم او چاروادار است. آیا در آخرین دیدارش توی آبادی به من نگفته بود که نوکر یک قاطر دار شده است و می‌خواهد بار تجارتی به نمی‌دانم کجا ببرد. اگر ردیفی درخت می‌دیدم در حاشیه یک جویبار، فال می‌گرفتم: می‌آید، نمی‌آید، می‌آید. آه، این خود اوست که دارد با گاری اسبی می‌آید، یا می‌رود. بی‌مورد است شرح حرکات خنده‌داری که از من سر می‌زد. رنج

فقط سه روز پیشش بودم. به او گفتم تو مرد خوبی هستی، اما من چشم انتظار گمشده خودم هستم. گفت تو از پسر ت دیوانه تری. از مطبش بیرون آمدم و یک راست رفتم حافظیه روی قبر خواجه. کتاب او را برداشتم. صفحه ای را گشودم و به یک شاگرد مدرسه یا نمی دانم مسافر که آنجا ایستاده بود دادم خواند. نوشته بود یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور، این دل غم دیده حالش به شود دل بدمکن! دوان دوان رفتم و به دکتر گفتم نه، من نمی توانم گناه بکنم. تو برای خودت فکر کس دیگری باش. از من بهتر را پیدا کن. و از آن به بعد حتی از آن خیابان عبور نکردم.

دختردائی، در میان رؤیای تلخ خود به این سوی حیاط، جائی که من ایستاده بودم نگاه کرد. نگاهی طولانی و اندیشناک. قسم می خورم که مرا نمی دید. حتی حضور پدرم را از یاد برده بود. در همان حالت که بود مثل اینکه با خودش حرف می زد. شکوه می کرد. می گفت:

— پسر، عزیز دلم، آن دکتر هم نتوانست بگوید چرا مرا می زدی. آیا من از این دوستان خودم با محبت مادری به تو شیر نداده بودم. شب ها توی آن پستو برای اینکه برنخیزی و به خیابان نرنی و گم بشوی یا زیر کامیون بروی، بازویت را به بازویم می بستم. برمی گشتی و دستهایت را قلاب گردنم می کردی و لب هایت را روی گونه ام می گذاشتی. پسر، تو هیچ وقت به من نگفتی که چرا مرا می زدی!

پیش از آن شنیده بودم گزینه مادری، این موهبت خدائی عظیمی که دنیای زندگان بر بنیان آن استوار است چه نمودهای شگرفی دارد. آن پرندۀ ساحلی عجیبی که اگر برای جوجه هایش غذا به چنگ نمی آورد، پلیکان، سینه اش را به تیزی سنگها می کوبید و روده های بیرون ریخته اش را با منقار جلو آنها می گذاشت، در دنیای انسان ها نیز نظیرهایی داشت. اگر نمونه این ایثارها نبود که گلهای حیات را روی کره خاکی آبیاری می کرد، نسل بشر خیلی پیش از اینها منقرض شده بود. چه روح عظیمی می باید

کیفیت. دوستش دارم چونکه از دوستانم به او شیر داده‌ام. همان زمان که دنبال راه می‌آمد و بدون هیچ دلیل، فقط از این جهت که حامی و نگاهدارنده‌اش بودم سنگ به سویم پرتاب می‌کرد دوستش داشتم. او نطفه حلال نیست. اما گناه از من نبود.

آری، پسر مرا با سنگ میزد و هر روز هم می‌زد. چرا این کار را می‌کرد، خوب، او عقلش از خودش نبود. اما برای این کار دلیلی داشت. من یقین می‌دانستم که دلیلی داشت. توی کوچه‌ها می‌رفتیم. سرظهر بود و از روزن خانه‌ها بوی غذا به مشامش می‌رسید. از خیابان می‌گذشتیم، بوی نان شیرینی که آدم عاقل را اگر گرسنه باشد دیوانه می‌کند. آیا اگر من او را نگاهدارنده خود می‌دانستم سنگ به سویش پرتاب نمی‌کردم که چرا پول ندارد تا برایم از آن چیزها بخرد؟ سنگ به سویم پرتاب می‌کرد که از پشت به کله‌ام می‌خورد و از زیر موهایم خون راه می‌افتاد. من، توی کوچه و خیابان که می‌گذشتم به شما گفتم که چه ریختی داشتم. لکه‌های سیاه و خراشیدگی‌های روی صورتم، که زغال‌های دکان پیرمرد بود، به جای سرخابم بود. اما باز هم پیدا می‌شدند کسانی که بخواهند سر به سرم بگذارند. یکروز توی خیابان، مردی که ندانستم چه به او بگویم، میج دمتم را گرفت و موهای پریشان روی صورتم را کنار زد تا در چشمانم نگاه کند. ناگهان دیدم رضا پیش دوید، با چوب ضخیم سنگینی که نمی‌دانم از کجا پیدا کرده بود و توی دستش بود و دو چشم نشسته در خون. مردک بیچاره در یک آن چکه‌ای آب شد و به زمین فرورفت. اصلاً نفهمیدم از کدام سمت گریخت. دکتری توی شهر به من گفت اگر نتوانم بچه‌ات را معالجه کنم اینقدر هست که بفهمم دلیل اینکه سنگ به سویت پرتاب می‌کند چیست. من راز این کار را که برای تمام شهر معما شده است کشف می‌کنم. از من خواست بروم پیشش کار کنم. جای خواب هم به من داد. اما اوزن نداشت و من نمی‌توانستم گناه بکنم. من نمی‌توانستم نشاندۀ کسی باشم که بچه حرام دیگری در دامنم بنشانند.

در یک زن باشد که در خلال شرح و بیانی چنین اندوهبار ناگهان منفجر نشود و از گریه ای تلخ و شوم همه اهل خانه را خبر نکند. در حیرت مانده بودم که این صحنه چگونه پایان خواهد یافت. دوباره نگاهش یا بهتر است بگویم توجهش به سوی پدرم برگشت و گفت:

— آه، سرت را درد آوردم. احساس تنهائی یک چیز است و احساس بیگانگی چیزی دیگر. شاید هیچ کس توی این دنیا غیر از خدای بالای سر نفهمد که من چه می‌گویم. حالا برو توی اطاق پیش زنت که از خواب بیدار شده است. او به طور مسلم امشب خواهد زانید. باید برای قابله پیغام بفرستی که حاضر یراق باشد و اگر می‌تواند امشب بیاید همین جا بخوابد. خانم می‌گوید سر هیچ کدام دو بچه قبلی اش درد چندانی نکشیده و تا آخرین ساعت‌ها پیش بینی نمی‌کرده که وقتش رسیده است. برو، برو توی اطاق پیش زنت. اگر به ایوان نیامده بودی من حالا این سبزیها را پاک کرده بودم.

او تبسم به لب داشت و سیمایش فارغ از اندوه و شکنجه بود. از زنی که تمام طول عمرش را در رنج و خواری سپری کرده بود این تغییر حالت از بد به خوب، از اشک و آه به خنده و خوشی در فاصله‌ای چنان کوتاه خلاف انتظار نبود.

او حالا تبسم به لب داشت و سیمایش چنانکه می‌دیدم فارغ از اندوه و شکنجه بود. در خصوص پدرم، بعد از شنیدن این داستان سرتاپا تلخکامی، اگر چه مسلماً ناراحت شده بود ولی در حقیقت باید بگویم کنه ضمیرش را نمی‌دانستم چیست. اگر از خودم بخواهم حرف بزنم من تقریباً به معنی درست کلمه دلم درد گرفته بود. چیز سنگین و سفتی مثل یک غده در چال بین دنده‌هایم حس می‌کردم. می‌خواندم اما چیزی نمی‌فهمیدم. مطمئن بودم اگر تمام طول شب را بی خوابی می‌کشیدم و روی آن شعر خود را هلاک می‌کردم رنجی بود بی حاصل. روز بعد اگر معلم مرا که سوگلی اش بودم بلند می‌کرد تا شعر را بخوانم از بیت اول به بیت دوم نمی‌رسیدم. آن وقت با تمسخری پوشیده نگاهم می‌کرد. و می‌گفت:

— فلانی، تو دیگرجرا. خیال می‌کردم تو از شاگردهای خوب و علاقمند این کلاسی. برو بنشین!

اگر مرا تنبیه می‌کرد و چوب به کف دستم می‌زد یا می‌گفت پنجاه بار از روی شعر بنویسم و روز بعد به مدرسه بیاورم، بهتر از این تذکر محترمانه ولی پرکنایه بود. بین من و معلم فارسی ما براساس عاطفه‌ای دوجانبه و مشترک، اعتمادی مشترک پدید آمده بود که برای من یکی از انگیزه‌های خوب درس خواندن بود. نمی‌خواستم به این اعتماد لطمه‌ای وارد شود. من گفتار دختردائی را شنیده بودم. اما در عین حال می‌دانستم که زن

فلک زده روی ملاحظات شرم و حیا، چنانکه معمول است و غیر از آن نمی توانست باشد، اصلی ترین مسئله را به اشاره بیان کرده بود. وگرنه، برای او صرف یک نگاه محبت آمیز یا کلامی حاکی از دلدادگی، یا اگر برج بالا را می گرفتیم، حرکتی فراتر از نگاه و کلام به هنگام ترک کلبه در پناه دیوار وزیر آن سقف مخروطی، آن قدرها موضوعی نمی توانست باشد که خود و طرف مقابل را متهد مادام العمر بدانند، من، بچه چهار یا پنج ساله نبودم که ندانم. احتمال این را می دادم که پدرم، جوان بیست ساله آن روزی، روی حساب ساده‌ای که او را خواهد گرفت، فقط به شیرینی‌های یک نگاه یا لبخند که در گرمای آن قلب بی آرایش دختر جوان و بی کسی را می توان برای همیشه تسخیر کرد بس نکرده بود. از او آن گوهری را گرفته بود که فقط می باید در شب زفاف و در حجله دامادی می گرفت. به عبارت دیگر، او نه یک امانت دار در ستکار و شریف که یک دزد بود. لباس عوض کرده بود نه ماهیت. لباس آدمهای شریف و در ستکار را به تنداشت و بین آدمهای شریف و در ستکار رفت و آمد می کرد، اما خود می دانست که چنان نیست.

آیا می باید گفت که ذات پدرم در اصل بد بود؟ یک روستائی شهر ندیده که طبق طبیعت اولیه می خواهد خوب باشد امام معیارها را درست نمی شناسد، تعجبی نیست که با تغیر وضع از افقی به افقی دیگر ناگهان خود را گم بکنند و ماهیت انسانی‌اش را فراموش نماید. من بعدها روی این موضوع خیلی با خود فکر کردم. برای ما انسانها که از دایره غرائز یا بیرون نهاده و در اجتماع زندگی می کنیم، آنچه اهمیت دارد، همچون شراب یا شربتی که در ظرف ریخته اند همین ماهیت است؛ محتوی اخلاقی و اجتماعی ما است. طرف هر چه می خواهد باشد، بلور یا شیشه، طلای ناب یا سفالینه بی ارزش، کمترین تفاوتی نمی کند. من آن روزها از حل این معما، یعنی پیچیدگی وجود انسانی چنان گیج بودم که فکر نمی کردم هرگز تا پای عمر پاسخی برای آن بیابم. بعدها فهمیدم که تنها منحصر به من نیست، در مسیر زندگی برای آدم در هر سنی که هست به طور مستمر معماهایی وجود دارد که تا پایان عمر از گشودن آن عاجز می ماند. به شکل رسوب فشرده و سختی که با هیچ ابزاری تراشیده نمی شود در ته وجودش می ماند و او را گیج و سردرگم می کند. بارها در طول زندگی‌ام با خود اندیشیده‌ام که تأثیر وقایع روی اخلاق و روحیات آدم در دوران کودکی به چه شکلی صورت می پذیرد و

تا چه حد پایدار است. شما یک جسم داغ، مثلاً آهنی را که از کوره بیرون آورده‌اید روی کومه‌ای برف بیندازید. جای خود را باز می‌کند و فرومی‌رود. تا لحظه‌ای که داغی در وجودش هست برف را آب می‌کند و فرومی‌رود. وقتی که سرد شد می‌ایستد. واقعه آن روز، آهن تفته‌ای بود که بر روحیه همچون برف دست نخورده من افتاد و جاباز کرد. اما بعد از سالها هنوز که هنوز است داغی‌اش را حفظ کرده و می‌بینم که در حال تأثیر است. مثل دیوار یک قلعه رخنه‌ای در وجودم پیدا شد که معصومیت و می‌خواهم بگویم سلامت اندیشه را برای همیشه از من گرفت. همان دقیقه پس از آنکه پدرم از روی نیمکت برخاست و به اطاق پیش مادرم رفت، خانم باجی از توی پنجره با اشاره‌ای مرا صدا زد و گفت:

— اگر مادرت هنوز بیدار نشده به پدرت بگو چند دقیقه‌ای بیاید اینجا من کارش دارم. نمی‌خواهم میمی بفهمد که چکارش دارم. این خانم واقعاً گویا از او طلب دارد. پدرت بیست و پنج سال است از آن ولایت به کرمانشاه آمده و هر طلبی که کسی از او دارد سوخت شده است.

معصومیت که چه عرض کنم، این موجود هم سلامت اندیشه‌اش را از دست داده بود. به راستی که نمی‌دانستم کجا ایستاده‌ام. جلو چشمانم می‌آمد زنی با لباسهای ژنده و سروروی آشفته و کشیف که تا حدودی از روی عمد نخواستہ تمیز جلوه کند، در خیابانهای شیراز می‌رود، سرگردان و بی‌هدف، و کودک‌کی هفت‌ساله مانند خود وی آشفته موی و ژنده، با چوبی در یک دست و سنگی در دست دیگر بی‌اوروان است. او دیوانه است و گدائی مادرش را بین کسانی که غرق در ناز و نعمت و بی‌خبری‌اند درک نمی‌کند. اشک‌ها و الحاح‌های مادر را وارونه تحویل می‌گیرد. او از درک معنی بدبختی که برخلاف حق و عدالت سهم مادرش شده است عاجز است. می‌باید سر خود را به سنگ بکوبد که نمی‌فهمد، سر مادرش را به سنگ می‌کوبد. آیا همه چنین نیستیم که در حالت ضعف و زبونی، ضعیف‌تر و زبون‌تر از خودی را نشانه می‌گیریم و می‌آزاریم یا

می‌چرانیم؟! اما پروین می‌گفت فرزندش توی شیراز در شدیدترین حالات بد روانی که او را با سنگ میزد آزارش به موری نمی‌رسید. در مورد دیگران، نرم‌تر و بی‌آزارتر از او هیچ کس نبود.

دختردائی حرف خود را زده بود. به پدرم گفته بود واقعه‌ای بین ما گذشت که تو آن را کوچک گرفتی و فراموش کردی. خیال کردی منم همین وضع را دارم و فراموشش می‌کنم. اما برای من قابل فراموش کردن نبود.

او بعد از این کلمات دردانگیز دیگر چه مطلبی داشت که به پدرم بگوید. چه تقاضائی داشت که از او بکند. کاری بود گذشته و سبوثی شکسته. اگر آن پنج یا نمی‌دانم هفت عاقل مرد یونانی قبل از میلاد مسیح که معلم ما از آنها سخن می‌گفت، پرده ضخیم اعصار و قرون را کنار می‌زدند و عقل‌های خود را توی حیاط ما برای گشودن این معما روی هم می‌گذاشتند مسلماً به هیچ راه حل درست و خداپسندانه‌ای دست نمی‌یافتند و شرمزده بهتر می‌دانستند پشت پرده برگردند و بیشتر پیش ما نمانند که با معماهای تازه پیدا شده دیگر سرگردانشان کنیم. تو پدرجان عزیز، مرد مؤمن خدا، این دختر را زمانی که سیزده یا چهارده سال بیشتر نداشت و غنچه‌ای بیش نبود بوسیدی با این وعده به زبان آمده یا نیامده که او را زن خودت بکنی. پس چه شد و کجا رفت وعده‌ات؟! مگر بین تو و او از سوی آن کسی که روی آسمانهاست فرشته‌ای نبود که بعدها در حجله زفاف دست شما را به دست هم می‌داد؟ تو پدر، وقتی که به این شهر آمدی تنها بودی. ولی چون تکیه به نیروهای خود داشتی تنهائی را حس نمی‌کردی. بیگانگی را حس نمی‌کردی و نمی‌فهمیدی اگر زمین را از زیر پایت بکشند چه روزگاری خواهی داشت.

عقل کودکانه من که جز صفا و وفا درک و شناخت دیگری از زندگی نداشت فرومانده بود و به راستی در شگفت مانده بودم به چه جهت پدرم پس از آمدن به کرمانشاه ابداً پشت سرش را ننگریست و نخواست به

یادآورد که در آبادی یتیم زاده بی کس و بی نوائی را که دختردائی خودش هم بود در انتظار گذاشته است. آیا فکر این روز را نکرده بود. در عالم گیجی خودم به ندای خانم باجی که مرا صدا زده بود تا نزدیک پنجره رفتم ولی نیمه راه پشیمان شدم و برگشتم. با خودم گفتم بر خرمگس معرکه لعنت، چرا باید حرف این پیر خرف بدپيله را گوش کنم.

به گمان من هرکس از بچه یا بزرگ، کم و بیش پوچی هائی دارد و عاداتی که خود می‌داند بی‌معنی است اما باز هم دست از آن برنمی‌دارد و اگر هم از مجرای آن زیانی می‌بیند باز دلش راضی به ترک آن نمی‌شود. و یک نکته دیگر اینکه در کودکان، انگیزه بیشتر از اندیشه راهنمای عمل است. آن روزها من هر سکه‌ای به دستم می‌آمد، پول هائی که از پدرم یا مادرم می‌گرفتم، از روی یک عادت یا انگیزه بی‌معنی، دوست داشتم به گنج دیوار بمالم و برق بیندازم. توی اطاق ما جاشی روی دیوار نبود که از دست من زخمی نشده و سالم در رفته باشد. این طور باخودم می‌اندیشیدم که حق نیز مانند سکه در صورتی حق است که جلوه‌ای پیدا نموده و خود را نمایان کرده است. و حق به جلوه نمی‌افتد و نمایان نمی‌شود مگر زمانی که دنبال آن آمده‌اند. آن حقی که دنبالش نیامده‌اند از آن جهت که به کرسی ننشسته و توجهی را به خود جلب نکرده است اصلاً حق نیست.

شاید پدرم نیز همین فکر را کرده بود که بی‌خیال از هر نوع ادعای احتمالی یک صاحب حق که روزی پیدایش می‌شد در کرمانشاه ماندگار گشته و با مادرم ازدواج کرده بود. این شخص صاحب حق حالا گذشته از حیثیت، تمام موجودیت خانواده ما را در خطر انداخته و زیر سؤال برده بود. به راستی اگر او می‌خواست از پدرم شکایت کند چه کنی می‌توانست مانعش شود. آن شب من برای اولین بار در عمرم فهمیدم

بی خواب شدن و با افکار شکنجه آمیزی سروته کلنجار رفتن و از این دنده روی آن دنده غلتیدن یعنی چه. در بحران روحی وحشتناکی بودم. همان گونه که شام از گلویم پائین نرفت و بشقاب غذایم کاملاً دست نخورده ماند، خواب نیز به چشمانم راه نیافت. سر بلند می کردم و سایه ای را که از شعله پائین کشیده چراغ بر دیوار افتاده بود نگاه می کردم. باید اضافه کنم که من از مدتی پیش به این سوی یعنی از زمانی که توی صندوقخانه اطاقمان برای روز زائیدن مادرم خشت ها را آوردند و به ترتیب خاصی روی خاک چیدند و درش را بستند، شبها را در اطاق کوچکی می خوابیدم که درش توی همان ایوان باز می شد و انبار آذوقه و جای خرت و پرت های ما بود. شاید دم دمای صبح نیم ساعتی پشت چشمهایم گرم شد ولی با خواب های جفنگ هراس انگیزی که انتظارم را می کشید از خواب جهیدم و سفیده بامداد را دیدم که با ضربه به شیشه اطاق می کوبید و می گفت بر خیز که وقت ذکر خدا و انجام فریضه نماز است. اما شگفت نبود که من حال برخاستن و به حیاط آمدن را نداشتم. اصلاً وضع خود را نمی فهمیدم. احساساتم از بیخ و بن دگرگون شده و اندیشه هایم زیر ضربت قرار گرفته بود. در عین حال برایم دشوار بود زیر بار بروم و بپذیرم که پدرم مرد خوبی نیست و در اخلاق مردانه اش باید شک کرد. او سال ها پیشتر از آن با جمعی از دوستان بازاری و هم مشربان صمیمی اش در محل پرگل و گیاهی که می گفت باغ زین الملک است کنار یک درخت سایه گستر عکسی گرفته بود. گویا در بحبوحه زمانی که تازه به خواستگاری مادرم رفته بود یا اندکی پیش از آن. از میان ده نفری که همه قبا آخالق و بعضی شان سرداری پوشیده بودند، توی عکس، چند نفری عمامه شیر و شکری برسم آن زمان، و یک عده ای کلاه نمادی از نوع تخم مرغی کوچک داشتند که دورش را دستمال بسته یا نبسته بودند. تنها پدرم در ردیف پشت سر و کنار جمع بود که کلاه قابلمه ای از آن نوع که بین بختیاری ها و قشقائی ها رسم است به سرداشت و با این کلاه و شال

بزرگی که روی قبا بسته بود وضعی کاملاً مشخص تر از بقیه داشت، یا شاید چون پدر ما بود این طور به نظر می آمد. قامت بلند و همچنین صورت کشیده اش لاغرتر و نگاهش آرام بود. این عکس را یادم می آید سه سال پیش به دختر عمونشان دادم. به طور عادی نگاهش کرد و لب زیر دندان گزید. گفت پدرت آن روزها در آبادی از این هم لاغرتر بود. آب کرمانشاه به او می سازد.

این عکس را اگر چه گاهی اینجا و آنجا می افتاد و یک گوشه اش نیز اندکی پاره شده بود، چون مربوط به جوانی پدرم بود ما خیلی دوست داشتیم. در حقیقت تنها عکس موجود در خانه ما بود. تازگی ها من در ردیف کارهای دستی که درست می کردم و به مدرسه می بردم، آن را نیز قاب گرفته روی پیش بخاری گذاشته بودم. در آن دم صبحی و عالم بی خوابی، بلکه ایم رویهم بود ولی در روح تپنده ی همچون پرسیک شده و روی هوا سرگردان گشته ام، زلفهای ترنا کرده ی پاشنه برگشته ی او را می دیدم که از دوسوی کلاه قابلمه ای بیرون زده و بین آن عده ده نفری جوانان کرمانشاهی، یکی دوتا شان مسن تر، زل زده است توی چشمهایم. آیا بعد از این باید آن را از روی پیش بخاری بردارم، برگردانم و به پشت بگذارم یا اصلاً پاره اش کنم و توی سطل آشغال بریزم. تصویری از ظاهر آدم چه نوع ارتباطی با باطن او می تواند داشته باشد. چگونه قادر است گوشه ای از این باطن را نمایان سازد. مقدس تر از این عکس، آن شمایل تمام قدی بود که من پیشتر از آن از معنویت و بزرگواری پدرم در ذهنم داشتم. خصوصیات بی بدیل او در حقیقت جزئی از وجود خود من بود. یک نگین درخشنده روی انگشتری در دست آدم که ناگهان می فهمی شیشه بی ارزشی بیش نیست. اما گمان می کنم تند رفته باشم. آخر، چطور چنین چیزی ممکن بود. مغز ممکن است روی اشتباه محاسبه در برهه ای از زمان به آدم دروغ بگوید. ولی قلب دروغ نمی گوید. احساس آدم به خطانمی رود. آن شناسائی صمیمانه ای که من از پدرم داشتم چون بر پایه

عواطف فرزندى استوار بود خدشه ناپذير بود. صفای مذهبی و ایمان پدرم را هیچ کس نداشت. بعدها در ماههائی نه چندان دور یعنی پس از سوم شهریور ۲۰ که نیروهای بیگانه کشور ما را صحنه یکه تازى های خود کردند، در کمتر از دو هفته قیمت گندم و دیگر مایحتاج اساسی مردم یک به چهار بالا رفت. احتکارها شروع شد و خرید و فروش غلات در انحصار دولت درآمد. ما چند وقتی بود می دیدیم پدرم به کلی روحیه دیگری پیدا کرده و سیگار لای انگشت، شب و روز در اندیشه است. رفته بود از مجتهد شهر یعنی آقای م که مورد اعتمادش بود پرسیده بود آیا معامله روی جنسی که حالت احتکار پیدا کرده و به منظور احتکار در انبار مانده حلال است. پاسخ شنیده بود چنانچه طرف براحتماری بودن جنس آگاهی دارد یا می داند که به منظور احتکار است حلال نیست. و پدرم بر اساس این فتوی چند معامله اش را بهم زد و از آن پس نیز گرد معاملات این گونه اجناس نگشت. که این مسئله برای خانواده ما در آن سال های شوم و تیره تا زمانی که بیگانگان از کشور ما رفتند و اوضاع به حالت عادى برگشت، دشواریهای بزرگی به بار آورد. در حقیقت، به نان شبمان محتاج شده بودیم. یک چنین آدم پرهیزکاری اگر در زمان جوانی اش غفلتى کرده یا عهده را از یاد برده خطا کار به حساب نمى آید که برای همیشه مانند ابلیس مغضوب خدا و خلق خدا باشد. شناسائی و ارتباط ایمانى آن شخص محترم یعنی آقای م با پدرم بدون شک روی او بى تأثیر نبود. حتى مى خواهم بگویم تقواى پدرم به نظر من اندکى هم افراطى بود و شکل وسواس داشت. آنچه را هم که حلال بود رها مى کرد از ترس آنکه نکنند در دام حرام افتد. این را همان آقای م روزى از سر طعنه به شوخى به وى گفته بود.

برخلاف پیش بینی دختردانی، مادرم نه آن شب که صبح فردایش فارغ شد و مرا صاحب خواهر دیگری کرد از گونه آن دخترکان شیرین خود. جاکنى که به زودى هر توجهی را در خانه به سوى خود جلب مى نمود و

بچه بزرگتر را از یارها می برد. خانه شلوغ شد و من با استفاده از این شلوغی و در حقیقت به علت بی خوابی هائی که شبش کشیده بودم، ساعات صبح را از رفتن به مدرسه خودداری کردم و همراه مملی و عبدل به بازی و وقت گذرانی توی حیاط سرگرم شدم. دو کودک که تا مرا توی حیاط می دیدند قیافه عبوسشان گشوده می شد و غمها را فراموش می کردند، آن روز به فکر ترفقه بازی افتادند. کلید بیکاره ای که توی سوراخ آن گوگرد می کردیم و با میخ به دیوار می کوبیدیم وسیله بازی ما بود. گوگرد را از سر چوب کبریت که من دمام می رفتم از آشپزخانه می آوردم به دست می آوردم. چون دیدم کسی متوجهم نیست بعد از ظهر را نیز به همین منوال در خانه ماندم و با خودم گفتم صبح به صبح که با کیف چرمی دست شاداب و سعادت مند بسم الله می گوئی و به قصد مدرسه از در خانه بیرون می روی، در این گوشه و آن گوشه حیاط چشم های کودکانه ای هست که نگاهت می کنند و حسرت می خورند چرا آنها باید در خانه بمانند و وقتشان بی حاصل تلف بشود. پس حالا لا اقل یک روز توهم مثل آنها باش بین چطور می گذرد. با اینکه دوست داشتم توی حیاط و نزدیک ایوان خودمان باشم و کش و فکش های شاد و شادی بخش دوروبر مادرم را زیر نظر داشته باشم، دوستان مرا روی بام کشاندند. آنها فقط زمانی که من بودم می توانستند روی بام بروند. خوشبختانه سرتاسر بام بزرگ خانه ما از هر دو طرف جان پناه بلند داشت که به هر بازی و جست و خیز بی بدون خطر روی آن می شد دست زد. عبدل بادبادک بازی را پیشنهاد کرد. بادبادک کش را داشتیم، ولی نخ قرقره می خواستیم که نبود. مملی به حیاط رفت و پس از دقیقه ای بالا آمد. کلاف نخ عمامه پیچی را از جیب بیرون آورد، نشانم داد و گفت:

— جان می دهد برای بادبادک که ابریشم خالص است و هیچ وقت نمی برد. با این نخ ما می توانیم فانوس به هوا کنیم.
نخی بود که به آن نخ عمامه می گفتند. خواهرش از بازار می گرفت و با

آن گیوه می‌بافت.

معملی که در حالت عادی پسر سر به زیر و بی آزاری بود تعجب کردم چطور راضی به این کار شده بود. اگر خواهرش می‌فهمید که نخ او را برای چه کاری برده‌اند از ناراحتی دیوانه می‌شد. اما او حالا به سبب عارضه سرماخوردگی و تب خوابیده بود و خبر از هیچ جا نداشت. عبدل که تردید مرا در گرفتن نخ مشاهده کرد سر و سینه را جلوداد و با هیجانی خاص گفت:

— من به او گفتم برود این را بیاورد. مگر ریادت رفته است بادبادک هائی که تابستان درست کردیم تا بفروشیم، نی‌های آن را من می‌آوردم. از حصیری که توی اطاق زیرمان انداخته‌ایم می‌کشیدم و می‌آوردم.

او دروغ نمی‌گفت. همان تابستان که مدارس تعطیل بود و من در خانه بودم با کاغذ آبچین و سریش و نی‌های نازک حصیری که در طول از وسط دو نیم می‌کردیم بادبادک‌هائی برای فروختن به بچه‌های محله درست کردیم که هیچ کدام را نتوانستیم بفروشیم. لات ولوت‌های محله پائین مانع کار ما بودند. یکی دوتای آن را پاره کردند، و یکی دوتا را هم گرفتند که پولش را بدهند ولی ندادند. باقیمانده آنچه درست کرده بودیم یکی همین بود که حالا می‌خواستیم به هوا کنیم.

هنگام ظهر، پدرم از جهت آنکه توی اطاق نشیمن ما جای مردها نبود ناهارش را توی ایوان خورد. پروین می‌آمد و می‌رفت و هر بار درپوشش کنسایه ولی به لحن خوش، سخنی می‌گفت یا مزه‌ای می‌انداخت که اشاره‌اش به زندگی سعادت‌بار ما و همان حقی بود که خود را صاحبش می‌دانست. درحالتی که مادرم خوابیده بود و نیاز به کمک داشت عجیب نبود که این زن برای گفتگوی با پدرم فرصت به دست آورده باشد. یک بار شنیدم که گفت:

— حالا دیگر همه کس می‌دانند که از من گذشته است. حتی قادر

نخواهم بود تکیه گاه نیمه عاطفی کوچکی برای خود جستجو کنم. سال های درد و پریشانی، قدرت فکر کردن را از من گرفته است. آن شکنجه های همه روزه ای که توی خیابانهای شیراز دیده ام — بدون لباس و با پای برهنه — شبهای تلخ و تیره ای که در گوشه زغالدانی، توی دکان آن پیرمرد گذرانیده ام. چون سرولباسم زغالی بود برای اینکه فحش عابرین را نشنوم هیچ وقت به خیابانهای لوکس، جای مردمان خوشبخت نمی رفتم و حتی نام آنها را نمی دانستم. محله های پست با مردمان ژنده و کثیف مثل خودم جای گدائی من بود. از جوانها مطلقاً دوری می کردم و اگر برای دادن صدقه ای صدایم می زدند نشنیده می گرفتم. از سالخوردگانی که درمی آوردند دسته اسکناس نشانم می دادند با نفرت روی می گرداندم و مثل کولی ها با حالت دو می گریختم. پیرمرد به من می گفت چوب نرم را موریانه می خورد دختر. تو که خودت نمی خواهی شوهر کنی و اگر بخواهی با داشتن این بچه نمی توانی، پس مراقب خودت باش و از چشم های هیز مردان پرهیز. اما چطور بگویم، انسان گریه نیست که از محبت گریزان باشد. هر انسانی بنا به فطرت خدائی خود می خواهد ارتباطش را از نظر عاطفی گسترش دهد. من پرهیز می کردم و مثل مرغی که همه جوجه هایش تلف شده و فقط یکی برایش مانده تمام هوش و حواسم متوجه این بچه بود که چگونه بزرگ می شود. کربلائی، آن شب من نتوانستم جواب این سؤال را به شما بدهم که چرا تو این شهر بزرگ همه جا را رها کردم و روی به تپه چغاسرخ آوردم. آیا چخماق های آن را گنج تصور می کردم. در آن موقع من نمی توانستم به شما بگویم که با این نوع محله های پست توسری خورده چه پیوندی دارم. در پیشانی آدم ها، بین دو ابرو، خط هائی هست که هرکسی سواد خواندنش را ندارد. مثل آن گروهی که آمدند در نمی دانم نقش رستم یا همین بیستون شما داربست زدند و چندین سال آن بالا در سینه کوه شب و روز زحمت کشیدند تا خط هائی را بخوانند، شاید لازم است برای خواندن پیشانی رنجدیدگان و حرمان زدگان متحمل

زحمت های توان فرسایی شد. آقای عزیز، زبان، بخصوص هنگامی که قفل هائی بر آن سنگینی می کند و امیرآلام پنهانی است چگونه می تواند دریچه قلب را که از سکوت مداوم خشک و زنگ زده شده است، بگشاید. به قول گفتنی زبان لال را مادر لال می داند؛ و مادر لال آن کسی است که با رنج های بی زبانی فرزندش طی سالهای طولانی آشنائی پیدا کرده است. پیرمرد زغال فروش همیشه به من شکیبائی را توصیه می کرد. اما هم او می گفت قصاص بر اولاد آدم حق است. و من که این گفته همیشه در گوشم بود، قبل از آنکه کربلا را به قصد ایران ترک بکنم رفتم با یک آقا، یک مجتهد صاحب رساله ایرانی که طرف تقلید مردم بود مشورت کردم. او هم گفت قصاص حق است. گفت قصاص یعنی زندگی و خونی که در رگهای آن جریان دارد. ولی این دست خدا است که ستمکار را سرجایش می نشاند. باید بزرگوار بود و بدی را فراموش کرد. این عین گفته او بود.

پدرم این بارنه روی نیمکت که توی حیاط به وضع موقتی روی سنگ پله تکیه داده پشتش به سوی گوینده این کلمات بود. شاید می خواست بیرون برود. یک دستش را به حالت اندیشه زیر چانه اش گرفته بود و رویهم رفته شاداب نبود. پروین چند دقیقه ای برای کاری به اطاق که پرده ای جلوش افتاده بود و درونش نیمه تاریک بود رفت. گویا مادرم نالیده بود و می خواست کمکش کنند. یا فکر کرده بود تنهایش گذاشته اند و کسی نزدیکش نیست. زن برگشت و دوباره نشست. پدرم بی آنکه سر برگرداند گفت:

— هر کاری قلبت می گوید بکن. همان قلبی که می گوئی —

او فوراً جواب داد:

— قلب من بهشت مینو بود تا آن زمان که عشق یا بهتر بگویم انتظار در آن لانه داشت. تا آن زمان که به کرمانشاه نیامده و با واقعیت تلخ روبه رو نشده بودم. تا وقتی که گمان می کردم، آه، پسر عمه، حالا دیگر

ریشه هر امیدی که من در دلم همچون گلی در گلدان پرورده بودم خشک شده است. به جای عشق و امید فقط یک چیز نشسته است. می دانی؟

— نه، نمی دانم، می خواهم بشنوم. حالا که گفته ای بگو.

— انتقام، کربلائی. و این آن دوزخی است که من در آن می سوزم. حالا دیگر از بهشت صحبت کردن برای من بی معنی است. پسر عمه، هر کس نداند من خوب می دانم که چه قدر نفرت بد است. در این لحظه با قلبی که در آتش نفرت می سوزد و باقی مانده هر عاطفه ای را در وجودم خاکستر می کند، لبخند می زنم تا اگر چشمی متوجه ما است بونبرد که از چه سخن می دارم. نمی خواهم در چنین وقت حساسی زنت را ناراحت بکنم. طفلکی اقدس گناهی در این میان ندارد. من اگر تصمیمی بگیرم روزی می گیرم که او حمام زایمانش را رفته و آب چله را روی سر بچه اش ریخته باشد. آن سالها همیشه از خودم می پرسیدم مرا به گناه چه کسی است که مکافات می دهند. به آه کدام یتیم است که می سوزم و چه خدائی است آن بالاها که بر من خشم گرفته است. منی که همیشه نگاهم به ستاره ها بود. بخود آرامش را تلقین می کردم و می گفتم پروین نفرین تو گیرا است مبادا که دچار خشم بشوی. اما حالا، حالا همه چیز برایم یکسان است. حالا می بینم که به ته خط رسیده ام و تمامی امیدهای من تا این دقیقه داشته ام پوچ بوده است.

من توی اطاق انباری بغل دست ایوان، پشت در بسته نشسته بودم و گوش می دادم. هر کس خیال می کرد به مدرسه رفته ام اما نه، من غیبت کرده بودم. تا زمانی که پدرم نرفته بود نمی خواستم بیرون بیایم و خود را به رخ او بکشم. با اینکه آخرین کلمات دختردائی را شنیده بودم نمی دانستم در حقیقت او می خواست چه بگوید. شاید پدرم هم دقیقاً نمی دانست. ولی چگونه ممکن است این کلمه درست باشد. او می دانست. اگر نمی دانست رنگش آنچنان پریده نبود. پوست صورت پرگوشش ته کشیده و دماغ او استخوانی شده بود. متأسفانه تسیحی در

دستش نبود تا با بریدن آن این گفتگوی شوم را قطع کند و منفذ تنفسی و فراری بجوید. می‌خواست برود، اما هردو پایش به زمین چسبیده بود. در همین اثنا خواهرم مثل فرشته‌ای خدا فرستاده از در وارد شد؛ و در دو قدمی پشت سر او نوکر ما الفت با کودک بغلش، نظام‌الدین. من آنها را نمی‌دیدم اما از سروصداها متوجه موضوع شدم. ناله‌های شادی فیروزه‌خانم که با صدای زیرش پیش می‌دوید تا بچه را از بغل نوکر بگیرد و غرق بوسه کند حیاط خواب‌آلوده را از جا تکان داد. پروین از منقل برنجی توی اطاق آتش آورده بود تا در ایوان توی سماور بریزد. آتش بیزرا رها کرد و به سوی دهلیز دوید. بعد از مراجعت از عراق، او هنوز خواهرم را ندیده بود. ماه منیر هفت سال از من بزرگتر بود و پس از به دنیا آوردن او مادرم تا هفت سال حامله نشد. این چیزی بود که به ما می‌گفت. اما او در این فاصله یکی انداخته بود که نمی‌خواست همه‌جا بازگو کند. در عوض، چیزهایی می‌گفت که من باور نمی‌کردم. به گمانم این‌ها را خانم باجی مثل هر پسرزنی که دوست دارد تجربه دیده جلوه کند از خودش ساخته و به مادرم تلقین کرده بود. هرجا می‌نشست می‌گفت بعد از زائیدن ماه منیر چله‌ام در حمام روی زن زی اسپان دیگری افتاد و از آن به بعد آبستن نشدم. همان وقت می‌بایست برای رفع چله هرکدام از ما زی اسپانها چند قطره‌ای شیر از پستانهایمان روی پشت آن یکی بدوشیم که غافل ماندیم و این کار را نکردیم. کلمه زی اسپان که در کرمانشاه برای زنان پا به ماه یا تازه زائیده اطلاق می‌شود کاملاً رایج، هنوز که هنوز است نمی‌دانم و تحقیق نکرده‌ام از چه ریشه‌ای است. در هیچ فرهنگی آن را ندیدم. خواهرم به جوانی شوهر کرده بود از خانواده روحانی. سیدآقا، پدر داماد ما پیشترها در چند مسجد قدیمی شهر به منبر می‌رفت و وعظ می‌کرد. به قناعت و پرهیزکاری متصف بود. پسر بزرگش طلبه بود در قم که فقط تابستانها به کرمانشاه می‌آمد و یکی دو ماه می‌ماند. پسر کوچکش یحیی، کارگاه جوراب بافی داشت. منزلش هم جنب کارگاهش بود که توسط یک در به آن راه

داشت. به تازگی چند ماشین گردباف خریده و به کارش توسعه هائی داده بود. زنش، یعنی همین خواهر من، بر پایه اعتماد شوهر و شخصیت استواری که خود داشت متناسب با زمان از آزادی نسبهٔ کاملی برخوردار بود. سنی از او نگذشته بود ولی سرشت نیرومند پرتاقت و بردبارش و بخصوص فهمی که پشت سر این سرشت بود به او امکان می داد تا به کاری روی نیاورد مگر آن زمان که سر و ته آن را خوب بشناسد و بدون وقفه و درنگ تا پایان آن پیش برود. این استعدادها که معمولاً در زنان بی انگیزه، آبهای بودند که به هرز می رفتند در او اگر بخوام به زبان ادب حرف بزنم همچون اسبهای که گردونه خورشید را می بردند و در اساطیر از آن نام برده شده، به سرعت و صلابت او را پیش میراند و توی شهر سرآمد همگان می کرد. هیچ خصلت خوبی رایگان و ابتدا به ساکن حاصل نمی شود. در شگفت مانده بودم که او این روحیه را چگونه و از کجا کسب کرده بود. می رفت به حجره پدرم، گاو صندوق او را می گشود و می گفت می خواهم پول بردارم. پدرم نمی پرسید برای چه؟ زیرا می دانست برای مصرف شخصی و تهیه پودر و ماتیک نبود. اگر برای مصرف شخصی بود از شوهرش که درآمد خوب داشت می گرفت. او این پول ها را برای مستمندان می گرفت. پول خرده های صبح به صبح پدرم که در راه به گدایان می داد روی روحیه او از زمان کودکی تأثیر کرده بود. تازگی ها، از زمانی که الفت به آن خانه برای نگاهداری بچه رفته بود نظام هربار که به کارگاه پدرش می رفت تلفن را برمی داشت و می خواست با بابا بزرگ در حجره اش صحبت کند. پدرم شکفته می شد:

— هان باباجون توهستی. خب لابد کار خوبی کرده ای و می خواهی خبرش را به من بدهی.

— آری بابا بزرگ، گل های باغچه را آب دادم.

— خب، یک سکه برایت توی قلک می اندازم. می شنوی، اینهم صدای سکه که از توی قلک می آید. بگو ببینم آب پاش را وارونه کردی

که آتش برود و زنگ نزنند.

— نه، نکردم.

— پس یک سه هم می‌اندازم که بروی فوراً این کار را بکنی.

— بابا بزرگ، من دیگه با چوب توتوهای توی حیاط را نمی‌ترسانم و

فرار نمی‌دهم.

— خوب، این هم کار نیکی است که یک سکه را توی قلکت

می‌اندازد. تو نباید توی خانه مرغ‌ها را بتارانی و مادرت را ناراحت بکنی.

پولی که با علاقمندی و توجه خود بچه در قلک وی جمع می‌شد،

صدقه‌ای می‌شد برای سلامت او. این ابتکار جالب، توسط خواهرم که با

استقبال پدرم روبه‌رو شده بود، اگر چه به منظور صدقه بود، برمی‌گشت به

موضوع پیشاهنگی و شعار هر روز یک کار نیکی که اصلی‌ترین وظیفه هر

پیشاهنگی به شمار می‌رفت. به دستور مدرسه، ضمن دیگر شاگردان، من

هم لباس پیشاهنگی دوخته و زیر نظر معلم ورزشمان آموزش‌هایی از آن

بابت دیده بودم. شایان ذکر است که ابتدا قبول مسئله برای خانواده‌های

محصلین قابل درک نبود و از دوختن لباس برای فرزندان خود طفره

می‌رفتند. ناگزیر عده‌ای از آنان را دعوت کردند تا توی مدرسه در جلسه‌ای

شرکت جویند. در این جلسه پدرم پیشنهاد کرد چون دوختن این لباس از

آن جهت که تازه به میان آمده کار هر خیاطی نیست، بهتر است خود

مدرسه توسط یک یا چند خیاط دوخت آن را برای همه یا هر کس که خود

تمایل دارد زیر نظر بگیرد. و به دنبال این پیشنهاد، قبل از آنکه کسی در

موافقت یا مخالفت با آن حرفی بزند بیست تومان روی میز نهاد که در

حقیقت عوض یک دست پول تهیه و دوخت سه دست لباس بود. پدرم

اگر چه در مقایسه با یک اهل اداره، سرو وضع آراسته‌ای نداشت و

لباسهایش بوی خاک و روغن می‌داد، ولی سخاوتمندیش عطری بود که

جانها را می‌آکند و تبسم به چهره‌ها می‌آورد.

خواهرم، زیر تأثیر بخشندگی‌های پدرم با خانواده‌هایی تماس داشت

که به سبب بیکاری رئیس خانواده یا علت های دیگر در نیاز شدید می‌گذرانیدند و روی سؤال نداشتند. او همیشه شرمنده بود و می‌گفت چه فایده که این کمک‌ها دردی را دوا نمی‌کند. پدرم قلباً شادمان بود و به او میدان می‌داد تا شخصیت خود را در راهی که خدا و رسول توصیه کرده بودند بیازماید و تکامل بخشد. پشت سر او در جمع ما توی خانه کلمه‌ای برزبان جاری نمی‌ساخت که معلوم کند از کارهایش راضی نیست. مطمئنم اگر من به سن او بودم و می‌خواستم پیشقدم چنان فعالیت‌هایی بشوم این تشویق‌ها را نمی‌دیدم. زیرا از عهده‌اش بر نمی‌آمدم و وسط کار در می‌ماندم. پدرم همیشه می‌گفت کاری را که انسان شروع می‌کند اگر به پایان نرساند خیلی بهتر است که اصلاً شروع نکند. آن سال و سال‌های پیشتر از آن، سال وفور و ارزانی بود. یادم می‌آید توی کلاس، بین زنگ‌ها، یا ساعت‌هایی که معلم نیامده بود و ما از بیکاری قصه و مثل می‌گفتم یا کسی را به مسخرگی و تئاتر و امیداشتیم، گاهی این‌طور عنوان می‌کردیم: — از آن بالا می‌آمدم دیدم دکان نانوائی سنگک‌هایی پخته و به دیوار زده هر کدام به این درازی

و دست‌ها را برای اینکه به سینه نفر بغل دستی ما بخورد از طرفین به شدت می‌گشودیم.

سال وفور و ارزانی بود و با این وصف، دست بسیاری کسان به نان نمی‌رسید. به قول معروف شتر می‌دادند دانه‌ای یک دینار، اما کجا بود همان یک دینار. بین مقامات شهری صحبت از تشکیل نوانخانه‌ای بود که به درماندگان و در یوزگان کمک بکنند. در مسجد عمادالدوله هنگام زمستان چند حجره‌ای را معلوم کرده و دیگر‌هایی را سر بار برده بودند که یک وهله غذای گرم به آنها بدهند. اما همه چیز ناتمام مانده و بعد به کلی فراموش شده بود. همان زمستان، خواهرم ضمن رجوع مستقیم به بعضی متمکین خوشنام شهری، صورتی تهیه کرده و اقلامی را که هر کدام تقبل نموده بودند پردازند معلوم کرده بود. رئیس اطاق بازرگانی صد تومان

نوشته بود که اگر همه همان مبلغ یا حتی نصفش را می‌دادند کار به خوبی پیش می‌رفت و اشکالی پیدا نمی‌شد. در نظر بود برای شاگردان بی بضاعت مدارس لباس دبستانی از جنس برک خراسان که پشم خالص بود تهیه و به خانواده‌هاشان داده شود. خواهرم به چند مدرسه دخترانه هم سرزده و با مدیران آنها گفتگو کرده بود. نیکوکاری و عمل خیر فروغ خاصی دارد که سیمای شخص را روشن می‌سازد. نشاط درونی از چهره بیرون می‌تابد و خورشیدوار همگان را از گرمای خود بهره‌مند می‌کند. من این پرتورا در سیمای خواهرم نوری خدائی می‌دانستم که از قلب او سرچشمه می‌گرفت. او روز تولد بانوی اسلام حضرت فاطمه (ع) به دنیا آمده بود و نام شناسنامه‌ای اش نیز فاطمه بود. با این وصف هنگامی که دختردائی پروین جلو او رفته بود و باهم خوش و بش می‌کردند نمی‌دانم چرا یک لحظه اخمهایش بهم رفت. من از اطاق انباری بیرون آمده و در حیاط همه چیز را می‌دیدم. کبریای خواهرم در آن لحظه هر معنی می‌توانست داشته باشد جز اخلاق خوش زنان حقیقه‌وارسته. فقط خوبی اش این بود که نگاه آزرمگین پروین از دکمه‌های شاخی پالتو خواهرم که کمر باریک و خوش ترکیب او را تنگ در میان گرفته بود بالا تر نمی‌رفت. او کیف پوست ماری بزرگی همراه داشت که بند بلند آن را روی شانه انداخته بود. کفشهایش نیز از جنس پوست ماری و پاشنه بلند بود. در پالتو خوشدوخت خاکستری رنگی که به تن داشت فوق‌العاده برازنده جلوه می‌کرد. گیسوان پرشکنش به رنگ مشکی تابدار از روی گوش و شقیقه پائین آمده و هردو شانه و قسمتی از یقه پهن پالتورا خرمن وار پوشانده بود. جلو ایوان با حرکت دلنشینی که زمان دخترگی او را در خاطر زنده می‌کرد پدر را سلام گفت و گونه گلگونش را برای بوسیدن به صورت زبروی نزدیک برد. گفت:

— صاحب یک خواهر شدم. من که از همه شما خوشحال‌ترم. سیدآقا پدرشوهرم را خواهش کرده‌ام اینجا بیاید و اذان و اقامه توی گوش نوزاد بگوید. حالا بگوئید و بی معطلی بگوئید که اسم او را چه می‌خواهید

بگذارید؟ صدیقه، خوب، این که اسم اصلی او است و آنچه که پشت قرآن می‌نویسید.

— خواهرم با آنکه زندگی مستقل خود را داشت سلطان‌خانه ما بود. صحبتی نبود که مادرم بکند و اسم او را نیاورد. پدرم در حالی که با او پای روی پله ایوان می‌گذاشت دستها را از طرفین گشود و گفت:

— هر اسمی بگذارید برای من فرقی نمی‌کند. مبارک است انشاء الله. سیدآقا پدرشوهرت مدتها است درب این خانه را نگاه نکرده. خیال کرده اینجا مسجد است.

خواهرم با نیم‌نگاهی از روی شانه اش به وی، گفت:

— تقصیر کیست پدر. چه وقت او دعوت شد که با سرنیامد. سیدآقا اگر هرجا نرود اینجا را با طیب خاطر می‌آید.

در این بیان خواهرم کنایه ای بود که برمی‌گشت به مهمانی‌های گهگاهی پدرم از مجتهد شهر و اعوان و انصاروی. در این مهمانی‌ها سیدآقا دعوت نمی‌شد. همچنانکه بعضی روحانیون صاحب نام شهر نیز که تبارشیرازی داشتند دعوت نمی‌شدند. در تمام ساعاتی که این مهمانی جریان داشت و بیشتر وقت‌ها تا نماز عصر می‌کشید پدرم شخصاً همچون نوکری دست به سینه خدمت می‌کرد. با گردنی نیمه کج و فرمانبردار، سر پا کنار دیوار یا دم در اطاق ایستاده بود و فقط به این دلخوش بود که مجتهد شهر و به تبع وی جمعی از بزرگان دیگر بر وی منت نهاده و دعوتش را پذیرفته بودند.

در پی خواهرم ما همه به اطاق وارد شدیم و روی قالی نشستیم. الفت می‌رفت تا با زنش روبه‌رو شود که هفته‌ها بود از وی خبر نداشت. پروین ضمن اینکه در ایوان به کار سماور رسیدگی می‌کرد، چند دقیقه‌ای غیبت زد. وقتی که برگشت اگرچه همان چادر نیم‌مدار همیشگی را به سر داشت اما در زیر آن لباسهایش را عوض کرده بود. چارقد تور گل‌داری به سر داشت که از روی پیشانی و بغل صورت طره‌هائی از گیسوان یک در میان سفید و سیاهش را آشکار می‌کرد. به جای شلوار سیاه از جنس دبیت، روی پیراهن ساتن از نوع پارچه‌هائی که همیشه به‌طور قاچاق از عراق به ایران می‌آمد، دامن پوپلین پوشیده بود، که البته دست دوم بودنش را نمی‌شد قبول نداشت. و گونه‌ها و لبش را بگویی نگوئی گلگون کرده بود. من این نکته را آن روز دریافتم که زنها بیشتر از آنچه برای مردها باشد خود را به خاطر همجنسانشان می‌آرایند. پروین، چنانکه از زیر همان چارقد دیده می‌شد، گوشواره‌ای نیز به گوش کرده بود هلالی شکل که من خیال کردم طلا است اما طلا نبود.

خواهرم، بدون کفش اما با پالتو، کنار مادرم روی لحاف اطلسی نشست و چهرهٔ تکیدهٔ بی‌خونش را که عرق بر آن نشسته بود بوسید. چشمهای مادرم به قدر یک بند انگشت گود افتاده بود و روی متکا گاهی سرش را به چپ گاهی به راست می‌گرداند. اما در این لحظه فقط

می‌خواست به خواهرم نگاه کند. خواهرم اشک گوشه چشمانش را که از شوق و محبت بود وسیله دستمالی که از کیفش بیرون آورد با ظرافت پاک کرد و بعد از قیماقی که کنار بستر بود تک قاشقی به دهان گذارد. دختردائی پروین که نگاهش به وی بود گفت:

— امروز صبح قیماق را من برای او پختم. اما شکر را با آرد و روغن مخلوط کردم و بهم زدم. نمی‌دانستم که رسم اینجا طور دیگر است. اینجا چنانکه شنیدم شکر را روی قیماق می‌پاشند که به نظر من بهتر است. بعضی‌ها از شیرینی زیاد خوششان نمی‌آید. در شیراز ما زن زائو باید سه وقه روغن بخورد تا قوت بگیرد. اینجا به وقه می‌گویند پنجاه که دو پنجاه می‌شود یک چارک. توی کاجی گل بابونه هم می‌ریزند که معطرش می‌کند. گل بابونه را از کازرون می‌آورند و مومیا را از بهبهان.

می‌پاشند را می‌پاچند گفت. گفتارش و نگاهش عادی بود و من، در دل آرزو می‌کردم آن خاطره‌های درد و کینه را از یاد برده باشد. با خود می‌گفتم درد کشیدگان صبور می‌شوند، و اگر چه ممکن است در لحظه‌ای دچار شدیدترین خشم‌ها گردند و دم از انتقام بزنند، روح آنها وارونه عمل می‌کند. درست مانند جهش بخار از روزنی باریک که واکنش مخالف پدید می‌آورد، تنش هائی از خود نشان می‌دهند که پایدار نیست و ساعت به ساعت روی به خاموشی دارد. مادری که فرزندش را ویگانه امید زندگی‌اش را سال‌ها دچار بدترین نوع بیماری‌ها دیده بود، بدون هیچ روزنه‌ای از یک بهبود احتمالی، حالا که این بهبود تحقق پیدا کرده و فرزندش مثل هر فرد معمولی سلامتیش را بازیافته بود، ناراحتی‌ها وجودش را ترک می‌گفت، لیکن آمادگی فوری و بی‌قید و شرطی نیز برای قبول شادی‌ها نداشت. همه چیز برایش لرزان بود. رفتارهایش کلاً واکنشی بود از این حالت بینابینی.

خواهرم از بهبود رضا خبیر داشت، اما نمی‌خواست از او حرفی به میان آورد. همچنین با اینکه دستش می‌رسید نمی‌خواست در آن لحظه روپوش

ململ سفید را از روی گهواره کوچک نوزاد کنار بزند و صورتش را نگاه کند. گفته بودم که وقار او عجیب بود. من همیشه روی هر حرکتش حساب می‌کردم و به آن معنی خاص می‌دادم. پدرم با صدائی که از بس پائین بود گرفته به نظر می‌رسید گفت:

— امروز صبح منتظر بودم که به حجره بیائی. می‌خواستم بینم کارها چطور پیش می‌رود.
خواهرم گفت:

— به نظر من هرکسی می‌خواهد درس تنبلی بیاموزد برود ساعتی جلو دکان یک خیاط بایستد. دست دست می‌کنند و بی جهت طولش می‌دهند. هرچه فکر می‌کنم که چطور می‌توانم به آنها فشار بیاورم، راهی به نظر نمی‌رسد. از سوی دیگر، هنوز بیشتر از مبلغ کمی جمع نشده است. آنچه قبول کرده‌اند بدهند چیزی است در حدود نصف مبلغی که لازم داریم. ما ابتدا بنا بود دو دست دست کت و شلوار درست کنیم. معاون فرهنگ مخالف بود می‌گفت یا دست به کاری نزنید یا اگر می‌زنید شترسواری دولادولا ندارد، درست بزنید. دو دست دست لباس فقط برای یک یا حداکثر دو مدرسه می‌تواند کافی باشد. مابقی را چکار می‌کنید.
پدرم گفت:

— تازه، آن عده فقط قبول کرده‌اند بدهند. و قبول کردن با دادن قطعی خیلی فرق دارد. از آن بترس که به جانی نرسیم. من شک دارم لباسهای تو برای عید هم به دست کسی برسد.
خواهرم سر به زیر افکند و پوزخند زد:

— امروز صبح به منزل خان والا، آقای ن رفتم که خودش تلفنی با شما صحبت کرده بود. الفت هم همراهم بود که دم در ماند و تونیا آمد. خانمش از من پذیرائی گرمی کرد. اما خود خان مزاحش گرفته بود. به من گفت پدرت مرد بزرگواری است که هر سال از معامله گندم و روغن کلی درآمد دارد. چرا این پول‌ها را خودش نمی‌دهد. با این همه او روی

دست رئیس اطاق تجارت زد و دوایست تومان قبول کرد که زنش فوراً آورد داد. از کار خودم بهیچ وجه پشیمان نیستم و یقین دارم که، خوب، کدام کار است که مشکلی سرراهش نیست.

منقل برنجی پراآشی که وسط اطاق نهاده بودند بخوبی هوا را گرم می‌کرد. من دور از آتش مثل یک غریبه کنار دیوار نشسته بودم. چوب کوتاه و باریکی یک سرش زیر خاکستر داغ حاشیه منقل بود که دود خفیف سفید رنگ و معطری از آن برمی‌خاست. با این وصف، بوی اطاق زائو، بوی خون مرده و خشک شده، کم کم داشت ناراحت می‌کرد. اغلب پیش می‌آمد که گربه به زیر زمین می‌رفت و توی زغال ها کثافت می‌کرد. بعد که زغال را توی منقل می‌ریختند بوی بد تهوع‌آوری راه می‌انداخت که همه را فراری می‌داد. من ابتدا گمان می‌کردم بوی بد از نجاست گربه یا چیزی شبیه آن است. اما از خونابه یا خون مرده بود. به ما توصیه شده بود توی اطاق نیائیم و دور مادر را شلوغ نکنیم. و من می‌دیدم خواهرم پرش هائی دارد که در حضور من و پدرم نمی‌خواهد شروع کند. مادرم فقط به این راضی بود که دختر بزرگش را نگاه کند و لبخند بزند. یک زن با حجاب و نمازخوان که پس از کشف حجاب به ندرت قدم از در خانه بیرون می‌نهاد، شگفت بود که نسبت به روش دخترش که بدون حجاب از خانه بیرون می‌آمد حرفی نداشت. زیرا پدرم به او گفته بود مسئله مربوط به شوهر او است. او خود قامت بلندی نداشت و هنگامی که پیچیده شده در هزار توی چادر کمردار با کفش‌های نرم لاستیکی ساخت چکسلواک از خانه بیرون می‌رفت، مثلاً به قصد حمام یا احیاناً سرزدن به دوستی در همان محله، چنان بی صدا از کنار دیوار می‌گذشت که توجه هیچ کس جلب نمی‌شد. خود نیز جز دو قدمی جلو کفش هایش هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌دید. در این دقیقه اگر زنی مانند خود از دوستان و آشنایان را می‌دید، می‌ایستاد و با کلماتی نرم که خود نیز آن را نمی‌شنید لبانش به احوالپرسی کوتاهی می‌جنبید و سپس به رفتن ادامه می‌داد. خواهرم قامت

بلند داشت. از همان زمان که مدرسه می‌رفت، چه رفتنه و چه برگشته، همیشه الفت همراهش بود. و ما در زندگی ساده و بی‌پیرایه خود اگر اشرافیتی داشتیم همین یک فقره بود. ماه منیر از همان زمانها دردانه بار آمده بود، و چون شاد و سرحال و زیبا بود مورد توجه واقع می‌شد. در تماس‌های اخیرش با اولیاء مدارس، یکی از مدیران، خانمی به نام فروغ- زمان، از او خوشش آمده و خواسته بود که برود در مدرسه او که دخترانه بود معلم ورزش بشود. کاری بود کاملاً از عهده‌اش ساخته که داشت روی آن فکر می‌کرد. هنوز مطلب را با حال و هوای جدی به شوهرش نگفته بود. می‌خواست اول ببیند حرف پدرم چیست. اگر تصمیم به قبول پیشنهاد می‌گرفت قصد داشت روزها که به مدرسه می‌رفت نظام را همراه الفت با خود ببرد. شوهرش با اینکه از خانواده روحانی بود، اصلاً تعصب‌های آنان را نداشت. مرد مبتکر نوجوئی بود که از مغز خود می‌خواست به شایسته‌ترین وجهی استفاده کند. با طرح خودش یک دست مبل به کارگاه مبل‌سازی صنعتی سفارش داده بود مشروط به اینکه آن طرح را برای کس دیگری نسازد.

کودک دو سال و هشت ماهه خواهرم پس از اینکه در حیات ر بوده شد و چند دقیقه‌ای از بغل این زن همسایه به بغل آن زن همسایه رفت، حالا به اطاق وارد می‌شد. ابتدا پیش من آمد. او را نوازش کردم و بوسیدم. ولی حال و هوای همیشگی را نداشتم. ره‌ایش کردم که با کفش‌های گلی، بالای اطاق، پیش پدرم دوید و خود را در بغل او جا کرد. اولاد بادام است و اولاد اولاد مغز بادام. یا اولاد سرمایه است اولاد اولاد ریح سرمایه. پس لازم به توضیح نیست که پدرم چقدر او را دوست داشت. دست تپل نرم و سفید او را که روی چاقی هر بند انگشتش چال می‌افتاد در دست گرفته و لب‌های تیره‌اش را روی موهای عنبرین و شانه کرده‌ او نهاده بود. به زبان کودکانه بغل گوشش چیزی می‌گفت و او بی‌آنکه سر بالا کند یا حتی تکان بخورد هوشمندانه پاسخ می‌داد. من حسادت نمی‌شد.

هنگامی که از بغل پدرم بیرون می‌آمد و به سوی مادرم که وی را نزد خود طلبیده بود می‌رفت پدرم روی به خواهرم گفت:

— مگر پاده راه آمده که کفش هایش گلی شده است؟

خواهرم گفت:

— اصرار پشت اصرار و گریه که زمینم بگذارید تا خودم راه بروم. الفت زمینش گذاشت که فوراً توی گل‌ها رفت و خودش را آلوده کرد. به او گفتم این کار خوبی نیست که تومی‌کنی. مگر می‌خواهی بابابزرگ سکه توی قلکت نیندازد. آن وقت بود که دوباره به بغل الفت آمد.

پدرم، چنانکه من می‌دیدم و دیگران نمی‌دیدند سعی داشت خطوط وحشتناک غم یا عذاب وجدان را از میمای خود دور سازد، اما موفق نمی‌شد. قبل از این ساعت‌ها شاید او هر بار که به عقب برمی‌گشت و آبادی و دیدارهای شیر و شکری با دختردائی را به خاطر می‌آورد با خود می‌گفت، بله، آن اشتباهی بود که نمی‌بایست می‌کردم. اما حالا، هنگامی که با ما یعنی من و خواهرم و مادرم توی بسترش می‌نگریست می‌گفت، نه، این اشتباه من بود که نمی‌بایست می‌کردم. نمی‌بایست به این ازدواج تن می‌دادم.

چگونه ممکن بود متوجه نشوم که پدرم از نگاه کردن به ما و بخصوص به مادرم پرهیز می‌کند و همان استواری و صمیمیت را در حرکات و لحن کلامش ندارد. کودک شیرین را فوراً رها می‌کند که به سوی مادر بزرگش برود و بعد با دستی که می‌لرزد فراموشکارانه، در اطاق در بسته‌ای که به خاطر سلامت زانو نباید سیگار کشید، قوطی سیگارش را می‌گشاید. این موضوع مرا که رفته بودم تا خوشبینی را بر خود تحمیل کنم دوباره مشوش کرد. پس موضوع بیشتر از آن بیخ داشت که تصور کرده بودم. باید اقرار کنم که حالم ناگهان دگرگون شد. من که تا آن ساعت زیر بال سعادت بزرگ شده بودم نمی‌توانستم پدرم را چنان متلاطم ببینم. دختردائی پروین پس از بهبود رضا از عراق برنگشته بود مگر به این قصد که از پدرم

و از کل خانواده ما انتقام بگیرد. ابتدا به محله بدنام رفت، به قول معروف خشک خود را سرچوب کرد تا به او اعلان جنگ داده باشد. من قبل از آن داستان اشخاص موفق سرشناسی را از طبقه بازرگانان شنیده بودم که در اثر زیروبالاهای بازار یا اشتباه خودشان در یک شب ورشکست اعلام شده و روی به نابودی مطلق رفته بودند — ورشکستگی مالی و اقتصادی. اما گویا ورشکستگی عاطفی و حیثیتی نیز وجود داشت که قضیه اش کلاً فرق می‌کرد. بادی می‌وزید یا طوفانی، و جامه آبرو و شرف را از روی انسان خوشنامی کنار می‌زد و عورتش را آشکار می‌کرد. از آن به بعد او در نظر کسانی که وی را دقیقه کوتاهی لخت دیده بودند همان آدم قبلی نبود. هرکاری می‌کرد همان نبود که پیش از آن بود. حتی خود نیز در آئینه ضمیرش خویشتن را به قیافه سابق نمی‌دید. و چه بسا که در اثر بحران شدید روحی و عاطفی ترک زن و فرزند می‌کرد و می‌رفت به جایی که مطلقاً نمی‌شناختندش. من احساس سرد و سنگین پدرم را که زیر بار اندیشه خرد شده بود در آن لحظه دقیقاً درک می‌کردم که حول همین مسئله دور می‌زد. روی به دختردانی با لحنی که می‌کوشید عادی و به دور از شک و گمان باشد گفت:

— برای شفای پسرت گوسفندی نذر کرده بودی. من پیش از ظهری که به خانه می‌آمدم، سرگذر به عزیز علی قصاب که گوشت‌های روزانه را از او می‌خریم، سفارش کردم گوسفند پروار سالمی بگیرد و برای ما نگاه دارد.

با اینکه لهجه لهجه شیرازی بود گوسفند را کاور گفت که لفظی کرمانشاهی است. پروین مثل هنرپیشه‌ای که از روی کاغذ تمرین مربوط به خود را می‌خواند فوراً گفت:

— آه، البته، ولی زنت که تو را صاحب فرزندی کرده واجب تر است. من برای ادای نذر خودم شتابی ندارم. هر چیزی باید به وقت خودش باشد. گفته او را مادرم و خواهرم، بدون اینکه معنی پوشیده آن را درک کرده

باشند تأیید کردند. دختردائی که مطمئن بود کنایه اش را ما درک نکرده ایم با جسارت بیشتری گفت:

— امام که قربانش بروم خودش می‌داند من حالا چیزی توی دست و بالم نیست.

پدرم که سینه سپر کرده بود با سیگار لای انگشتانش پس کشید و پشتش را به دیوار داد. دلم واقعاً برای او سوخت. مثل کشتی که در حال غرق شدن است و لحظه به لحظه فروتر می‌رود وضع اندوهباری داشت. حالا دیگر این زن با همه مظلومیت ظاهری اش به نظرم دژخیمی می‌آمد که طناب دار را بالا می‌کشد. بیست و پنج سال گذشته بود و نمی‌خواست فراموش کند. آیا همه شیرازی‌ها این قدر سمج و بدبیله بودند؟ او از جان ما چه می‌خواست. پدرم ثروث اندوزی نکرده بود. ما از مال دنیائی هرچه داشتیم همان بود که همه می‌دیدند. برای خانواده ما آبرو و شرف ارجمندتر و عزیزتر از ثروت بود. ما بچه‌ها گاهی وقت‌ها بچه گربه‌ای را از پس گردن یا موهای روی سرش می‌گرفتیم، هواژر بالا نگاه می‌داشتیم و می‌گفتیم: مسگری بکن تا ولت کنم! بچه گربه معمولی می‌کرد و مثل مسگرها در دکان مسگری که دوپائی توی دیگ یا مجموعه مسی می‌روند و چپ و راست به کمرشان تاب می‌دهند، آن حیوان نیز کمرش را تاب می‌داد. هیچ زمانی ندیده بودم پدرم در مقابل کسی یا چیزی این قدر خوار شده باشد. پدری که آنهمه خوب و مهربان بود. روضه خوان هفتگی ما، سید نابینای صدیقی که صفای چهره اش هرخانه می‌رفت نور و برکت به ارمغان می‌برد، مرده بود. چون خانواده اش نان‌آوری نداشتند پدرم برای پسر جوانش که قبلاً عصا کش او بود وظیفه‌ای معین کرد که همه ماهه به دست خود می‌برد به آنان می‌داد. با این نوع کارها پدرم به ما درس نیکوکاری می‌داد. همیشه می‌گفت دست دهنده هیچ وقت ذلیل نمی‌شود. اما حالا می‌دیدم همین دست در مقابل یک گدای درمانده و مفلوک دیروز ذلیل شده بود.

خواهرم کنار بستر اطمینانی مادرم دست او را که به پهلو خوابیده بود در دست داشت. به او می‌گفت:

— خیلی دلم می‌خواد بینم بچه چطور شیر می‌خورد.

مادرم پودر مختصری مالیده و لبانش را بگونی و نگونی قرمز کرده بود تا رنگ پریدگی اش پیدا نباشد. مطمئنم که بیشتر از هرکس به خاطر پدرم این کار را کرده بود که به زیبایی او البته بی توجه نبود. طرف راست خود، توی گهواره را نگاه کرد و نالید:

— الهی بهمیرم. پستانم را به سختی می‌گیرد. شیرم کم است و نمی‌تواند مک بزند. قابله می‌گوید روزهای اول شیر هر مادری کم است، بعد زیاد می‌شود.

آن دو از طریق نگاههای عطوفت بار مادر فرزندی باهم حرف می‌زدند و همچنان دست‌های همدیگر را گرفته بودند. می‌دیدم که مادرم دست او را با بی حالی فشار می‌داد. با همان بی حالی گفت:

— تو را که می‌بینم شیرم زیاد می‌شود.

مادرم نگاه‌های به سوی من کرد. مطمئنم که دلش می‌خواست من هم طرف راست وی روی لعاف نشسته بودم. او حالا سه بچه داشت. من همان‌گونه که نسبت به خواهرم و عزیز دردانگی او حسادتم نمی‌شد، نسبت به کودک تازه آمده نیز احساس حسادت نمی‌کردم. کسی دوران را از من نگرفته بود و در آینده هم نمی‌گرفت. چون خواهرم با دامن تنگی که پوشیده بود به راحتی نمی‌توانست از جایش برخیزد، و از سوتی خانم باجی نیز که بعد از مدت‌ها امروز شوهرش را در آستانه خانه دیده بود دم دست نبود، پروین برخاست تا بچه را با گهواره اش پیش خواهرم بیاورد. اما او خواب بود. اگر این زن می‌خواست از ما انتقام بگیرد کافی بود فکرش متوجه بچه بی گناه بشود. می‌دیدم که چگونه زیر چشمی نگاهش به خواهرم بود و هر حرکت او را با حسرتی مخصوص دنبال می‌کرد. فقط حالا بود که من معنی این نگاههای او را درک می‌کردم. گوئی با زبان بی زبانی به ما

می‌گفت:

— این سعادت شما اسامش بر جنایتی است که خودتان از آن خبر ندارید. اگر مادر شما نبود که توی این شهر دامنگیرش کند، کربلائی مرا فراموش نمی‌کرد. در این شهر پا گیر نمی‌شد و همچون یک دل‌داده حقیقی که شرفش را در حفظ قولش می‌داند هر جا بود به سویم می‌آمد.

می‌توانستم قسم بخورم که او اگر نسبت به خواهرم احساسی داشت از نوع دلپذیر آن نبود. سه سال پیش در شش ماهی که توی خانه ما منزل داشت، اگر فراموش نکرده باشم خواهرم فقط یک یا دوبار پیش ما آمد. آنهم در هنگامی که هنوز شکمش بالا نیامده بود. همین اجتناب او در آمدن پیش ما بود که زن را واداشت تا هر چه زودتر جل و پلامش را زیر بغل بزند و راهی عراق بشود. رفتار خواهرم برای او وسیله خیری شد که شفای فرزندش را که هر دکتري جوابش کرده بود از امام گرفت. اما شک داشتم که او این فقره را در حسابهای خود وارد می‌کرد.

مادرم دوباره به خواهرم گفت:

— تو را که می‌بینم قوت می‌گیرم و شیرم زیاد می‌شود. پس این روزها بیشتر پیشم بیا. به الفت و خانم باجی می‌گویم بچه را همین جا نگاه دارند تا تو هم مجبور شوی نروی. این را شنیده‌ای که می‌گویند دوزن زانو باید شلوغ باشد؟

و من قطره اشکی را که از شوق یا نمی‌دانم نگرانی ناشی از ضعف بود، در گوشه چشمانش دیدم. مادرم تا به حال معنی گریه را نفهمیده بود چیست. درست است که ما غیر از روضه خوانی‌های هفتگی، روضه‌خوانی‌های سالانه هم داشتیم که در ایام مبارک عاشورا انجام می‌شد. روی سردر خانه مان بیرق سیاه می‌زدیم و من از مدرسه که برمی‌گشتم توی پاشویه حوض، ردیف قلبانها را می‌دیدم که گذاشته بودند تا میانه‌های چوبی آنها خیس بخورد. در این جلسات، هنگامی که ذکر مصیبت توسط آقا به جای حساسش می‌رسید پدرم دستش را به پیشانی اش

می‌گرفت و گناه برای خالی نبودن عریضه‌اش می‌کرد و با چهار انگشت روی پیشانی‌اش می‌زد. ندیده بودم اشک بریزد. اما برعکس او مادرم حسابی اشک می‌ریخت. بلافاصله پس از آنکه ذاکر جمله فنووز فووزاً عظیماً را می‌گفت و از صندلی پائین می‌آمد، او هم چهره‌اش سعادتمندتر از هر زمانی که دیده بودم گشوده می‌شد و از سرشادمانی به مهمانان یعنی همجنسان خود نگاه می‌کرد و دستور می‌داد دور بعدی چای را به اطاق بیاورند. با این روحیه ساده و سعادتمند، حالا اگر او کمترین آگاهی پیدا می‌کرد که شوهرش با چه وضع ناگفتنی تلخی روبه‌رو شده است فوراً از شیر می‌رفت، و شاید در آن عالم ضعفی که بود اعراض می‌کرد. دیده بودم توی آن خانه زنهایی را که به سبب امری ناگهانی اعراض کرده و در یک دقیقه تا دم‌مرگ رفته بودند. پروین همچنان نگاهش به خواهرم بود. یک لحظه نمی‌خواست چشم از او بردارد. در این نگاه واقعاً چه بود؟ بعضی از زاویه‌های این نگاه همچون غاری پیچ واپیچ و تاریک که عمقش را کسی ندیده بود به نظر می‌آمد. او خواهرم را سه سال پیش دیده بود. آن روزها ماه‌منیر به سبب آبستنی چاق‌تر بود، چاقی آبستنی که بعد از بین می‌رود. حالا حتی از حالت عادی لاغرتر بود. فعالیت‌هایی که پدرم برایش درست کرده بود و احساس مسئولیت ناشی از آن را نمی‌شد دست‌کم گرفت.

پدرم که تازه متوجه شده بود دارد زیادی توی اطاق دود راه می‌اندازد آخرین سیگاراش را قبل از آنکه کبریت بکشد و بگیراند توی قوطی گذاشت. و مثل اینکه مخاطبش همان قوطی است درحالی که به آن نگاه می‌کرد گفت:

— فکر من روز اول این بود که ما به جای ملاکین یا بازرگانان پولدار با کسبه تماس بگیریم. از آنها بهتر می‌شود جلب کمک کرد تا از این حضرات. اما عیبش این بود که هیاهو راه می‌افتاد و کاری که باید بی‌سروصدا انجام گیرد توی دهل هرجامی رفتی آوازش را می‌شنیدی. سه

چهار نفر هستند که خود را انجمن شهر می‌دانند. دورهم جمع نمی‌شوند مگر زمانی که بخواهند برنامه‌ای را بهم بزنند. آنها می‌گویند جمع کردن فقرا دورهم به صلاح نیست. هر جا دورهم جمع شدند سومی اش شیطان است. نظم شهر را بهم می‌زنند. توقع‌های تازه پیدا می‌کنند، و چه و چه.

خواهرم با بچه کلنجار می‌رفت که می‌خواست در کیفش را بگشاید و توی آن را نگاه کند. سرانجام تسلیم وی شد و کیف را که قفل و بست طلائی داشت به دستش داد. گفت:

— یکی از این حضرات، آقای ق که گوش‌هایش هم درست نمی‌شود، بعد از آنکه فهمید دختر کیستم و به چه منظور پیشش رفته‌ام، گفت در شهرهای دیگر برای فقرا چه می‌کنند. خیال کردم غرضش نفی کار ما است و می‌خواهد عذرم را بخواهد. اما فوراً افزود هر کار آنها می‌کنند شما هم بکنید. تجربه آنها را راهنما قرار دهید. من جواب دادم ما با جائی و کسی تماس نداریم؛ ما کار می‌کنیم بگذار آنها از ما تجربه بگیرند.

پدرم گفت:

— همان غرور همیشگی. خوب است. من بدم نمی‌آید. برای دختر یک کمی غرور بد نیست. تو دخترم همیشه جوجه سرنقشینه بوده‌ای. ولی از هر چیزی زیاد مطمئن نباش.

در آن لحظات پر دغدغه که جزئیات هر گفتاری دقیقاً به یاد من مانده است، اگر کسی سخنی می‌گفت یا پرسشی می‌کرد که من می‌باید پاسخش را بگویم، مطمئناً مثل یک بچه لکنت زبانی در می‌ماندم. چیز سفتی زیر گلویم را گرفته بود که نفس کشیدنم را مشکل می‌کرد. خیره به پدرم بودم و می‌خواستم سروته درهم پیچیده و سردرگم شده‌ی اندیشه‌هایش را در آن تلاطمی که بود دریا بم. لحن کلام او هنگامی که با خواهرم صحبت می‌کرد همان سرور همیشگی را نداشت. آیا او حالا همان قلب نیکوکار را در سینه داشت، یا اینکه پوچ بودن وجودش را در کانون خانواده و

برای خانواده احساس می‌کرد. او از این به بعد رفتارش در میان مردم و بین هم‌ریشانش چگونه بود. بعدها نمی‌دانم این جمله را در کتاب کدام نویسنده خواندم که گفته بود هیچ چیز بدتر از هیچکس بودن نیست.

آباج صغری قابله که با کیف بزرگ دستش نفس زنان و عرق ریزان سررسیده بود برای دیدن مادرم به اطاق وارد شد و ما همه، از جمله خواهرم، آن دو را تنها گذاشتیم و به حیاط رفتیم. خانم باجی به بهانه کارهای شام شب، خود را توی آشپزخانه در آن گوشه حیاط سرگرم کرده بود و صدای غرغرش به گوش می‌رسید. خواهرم که به حیاط آمد دم درکشید. ولی با دیدن او اخم هایش بهم رفت و احوالپرسی اش را چنانکه باید و شاید تحویل نگرفت.

لازم نیست آدم حتماً بزرگسال باشد تا از مسائل بین بزرگها همه چیز را خوب درک کند و زشت و زیبای هر وضعیت و امری را در ترازوی سنجش و قضاوت بگذارد. من در همان سن کم خودم که دوازده سال بیشتر نداشتم، بین زنان و مردان جوان از طبقه پائین، کسان بسیاری را دیده بودم که در برخورد با دیگران یا حتی با خود، از روش متین و معقولی پیروی نمی‌کردند. حرف‌ها را بد می‌فهمیدند و بکمترین پیش‌آمدی از جا درمی‌رفتند. در محبت افراط می‌کردند ولی ناگهان دوستی را از یاد می‌بردند و دشمن پدرکشته همدیگر می‌شدند. رویهمرفته از ثبات اخلاقی و شخصیتی پایداری برخوردار نبودند و نمی‌شد روی هیچ چیز آنها حساب کرد. با خودم می‌گفتم احتمالاً دختردائی پروین یک چنین خصوصیتی دارد. در سفر قبلی اش به کرمانشاه که شش ماه پیش ما بود حالتی داشت که همیشه از پدرم پرهیز می‌کرد. با او نمی‌خواست تنها بماند. حتی در لحظه‌هایی که همه ما بودیم اگر پدرم تصادفاً هنگام صحبت توی چشم‌هایش می‌نگریست یا مخاطبش قرار می‌داد فوراً سرش را پائین می‌انداخت. یا به بهانه کاری برمی‌خواست و به گوشه‌ای دیگر می‌رفت. کم حرف می‌زد و به سخنی نیز گوش نمی‌داد تا ناگزیر باشد چنانکه معمول است و پیش می‌آید ضمن آن اظهار نظری نکنند. نه سری می‌جنبانید و نه لب شیرین می‌کرد. از یک آدم تودار که با دشواری‌های روزگار خو گرفته

است چنین اخلاق و رفتاری شگفت نیست. شگفت این است که در یک شب همه چیز عوض شود و از موجودی تومری خورده و مفلوک، آدمی تلخ و تند و بدپیله بیرون بیاید. از آن به بعد هر دقیقه که می‌گذشت پروین چهره مهاجم تری به خود می‌گرفت و با لبخندی که معنی دوپهلو داشت و از حق زیر پا گذاشته‌ای سخن می‌گفت با همسایه‌ها روبه‌رو می‌شد. به آنها چیزی ابراز نکرده بود. ولی کلماتی که شنیده شده اند یک معنی دارند نشنیده‌ها هزار معنی. آنها احساس می‌کردند مسئله‌ای در حال شکل گرفتن است. دختردائی به رضا گفته بود کمتر توی حیاط بیاید، که بچه گنده صبح و عصر توی بالاخانه خوابیده بود و گاهی هم با علمش به کوچه می‌رفت و نیم ساعت بعد برمی‌گشت. خانم باجی اگرچه غرولندهایش قطع نشده بود لیکن کمتر توی حیاط آفتابی می‌شد. در عوض، همسایه‌ها به بهانه شستن و آب کشیدن لباس و ظرف همیشه لب حوض بودند. و از این سو به آن سوی باهم به صدای بلند حرف می‌زدند. چشمک‌هایی بین خود زدوبدل می‌کردند. پنداشتی یک یک آنها بوبرده بودند که دختردائی واقعاً از پدرم «طلبی» دارد. یادم نیست همان روز پس از رفتن قابله بود یا روز بعدش، اما بهر حال عصر بود و خواهرم هم حضور داشت و می‌شنید. پروین بدون اینکه ملاحظه او یا مرا بکند هنگامی که پدرم قصد داشت از خانه بیرون برود توی ایوان دکمه پالتو او را گرفت و گفت:

— گوسفند لازم نیست برای من به عزیزعلی قصاب سفارش بدهی. یکی دو قلم لباس برایم بخر که روز حمام رفتن زنت پیش دو نفر خجالت نکشم. فرض کن توی خانه‌ات دوتا زن داری. یکی از پیازهای به سیخ کشیده را که بعد بر آن اضافه شده و نصف طول سنبه را گرفته بود، آورده بود تا دور ببندازد. پدرم تا لاله‌های گوشش سرخ شد و به من و خواهرم نگاه کرد ببیند از این سخن چه فهمیده‌ایم. خواهرم که شکش به جایی نمی‌رفت گفت:

— فردا اول وقت با من به بازاریا و هرچه لازم داری بخر.
 پروین با گوی سفید چشمانی که مژه‌های سیاه داشت نرم سر
 برگرداند و به وی خیره شد. گفت:

— از محل پولهایی که برای شاگردهای بی بضاعت جمع کرده‌ای؟
 نه، او پسر عمه من است و اگر نیم ساعت وقتش را همراهم برای خریدی
 در بیرون تلف بکند جائی گم نمی‌شود.

پدرم مثل اینکه از رفتن پشیمان شد. آسمان را که داشت ابری می‌شد
 نگاه کرد و روی نیمکت نشست. دست در جیب کرد. دسته‌ای امکناس
 یک تومانی بیرون آورد و شروع به شمردن کرد. گفت:

— برو از سرتا پا خودت را نونواز کن. آیا پنجاه تومان کافی است؟
 خواهرم که از کنایه تلخ گفتار دختردائی رنجیده بود یا شاید برای
 اینکه پدرم را درد دادن هرگونه پاسخ به وی آزاد گذاشته باشد به درون اطاق
 پیش مادرم رفت. پروین نمی‌دانم از کجای پیشنهاد پدرم ناراحت شده بود
 که ناگهان به خشم آمد. انگشت سبابه‌اش را به سوی او تکان داد و
 گفت:

— من وقتی که گفتم شکایت خواهم کرد خیال کردی شوخی
 است. من می‌خندم اما دلم پر خون است. مسمی که توی این دنیا بر من
 رفت بر هیچ بنده خدائی نرفت.

از توی اطاق، بوی اسفند که روی آتش ریخته بودند می‌آمد. من که
 می‌دیدم عنقریب دهان زن برای فاشگویی‌های بیشتری گشوده خواهد شد
 نایستادم تا بیشتر از آن شاهد ناراحتی پدرم باشم. آن قدر از کار این زن
 خشمگین بودم که می‌خواستم قدم پیش بگذارم و بگویم ای نسناس نمک
 نسناس، اینجا اردستان نیست که باج به شغال بدهند. برو هر کاری از
 دست برمی‌آید بکن. هر بندی از آن کلفت تر نیست ببر. اگر خیال
 کرده‌ای پدرم به خاطر بستن در دهانت حاضر می‌شود عقدت کند اشتباه
 کرده‌ای. دوباره با خودم می‌گفتم شاید اگر عقدش کند بهتر از این باشد

که آبروی چندین ساله اش با یک حرف یاوه در خطر بیفتد. اگر عقدش می‌کرد، مادرم ناراحت می‌شد. اعتمادش را نسبت به کل زندگی از دست می‌داد. چون زن سختی ندیده‌ای بود شاید در اثر بحران شدید روحی بیمار می‌شد و می‌افتاد. اما همه این‌ها بهتر از بلنایمی بود. من در مدرسه از آن پس به همشاگردی‌هایم می‌گفتم پدرم هوو به سر مادرم آورده و دل همه ما را غصه دار کرده است. می‌گفتم پدرم که واقعاً ما خیال می‌کردیم پدر است به خاطریک گدای توبره به دست، یک زن بی‌نام و نشان شیرازی، مادرم راها کرده، احساسات بچه‌های خود را به هیچ گرفته و همچون صفحه گرامافون که برمی‌گردانند و روی دیگرش را می‌گذارند، ناگهان آهنگ دیگری برای ما ساز کرده است. مثل هر دردمندی که در پی دلجوئی است بهرکس می‌رسیدم اینها را می‌گفتم و پنهان و آشکارا شک می‌ریختم. دردناک و ناراحت کننده بود اما بهرحال آیا بهتر از این نبود که بگویم پدرم را به دادگاه احضار کرده‌اند؟ در شهرهای کوچک که همه همدلیگر را می‌شناسند هیچ رازی پنهان نمی‌ماند. اگر من به دوستان و همشاگردی‌هایم ابراز نمی‌کردم آنها خود می‌فهمیدند. شاخ و برگ‌هایی نیز به آن می‌زدند و دست‌آویزی پیدا می‌کردند که هر دم مرا بیازارند و دلم را به درد آورند. ما شاگردها توی مدرسه هیچ اتفاق خوب و بدی در شهر نمی‌افتاد که از آن بی‌خبر بمانیم. و از آنجا که خیر بد زود پخش می‌شود هنگام برگشتن به خانه انبان پری از شنیده‌ها داشتیم که با آب و تاب و شرح و بسط برای دیگران بیان می‌کردیم. در ساعت‌های بیکاری توی کلاس که معلمی نمی‌آمد یا دیر می‌آمد از هر چیزی برای هم حرف می‌زدیم. سینما بروهائی داشتیم که می‌آمدند آنچه روی پرده دیده بودند با کیفیت خاصی برای ما تعریف می‌کردند. تارزان و آرسن لوپن با کارهائی که می‌کردند جانی دردل جوانان گشوده بودند، و هرکس شوقی داشت ادای آنها را در آورد. بعضی از بچه‌ها کتابخوان شده بودند و کتابهای کارآگاهی که تازه به میان آمده بود می‌خوانند. سر کلاس

درس، دور از چشم معلم، زیر میز می گرفتند و دزدانه می خواندند. نقشه های ماهرانه ای که به انگیزه پول یا شهوت رانی یا صرف شرارت از سوی یک یا چند نفر کشیده می شد و حین اجرا منجر به جنایتی می گشت. تلاش ها و تمهیدهای کارآگاه ناقل یا پخمه برای کشف جرم و بدام انداختن جانی. موزیگری های باز پرس در اقرار گرفتن از متهم، و بعدش زرنگی و کیل مدافع در دادگاه که می توانست با حرافی و زبان بازی سیاه را سفید و سفید را سیاه جلوه دهد. چیزهایی بود که سینما وها و کتابخوان ها برای ما می گفتند. خوب، اگر واقعاً کار پدرم به دادگاه می کشید، قاضی که مسلماً مرد آزموه منصفی بود و دلش نمی خواست کتراهی متهمی را محکوم کند، با خود می گفت این نیست که همیشه پسر دختر را اغوا کند. درست است که پسر بنابه طبیعتش ذاتاً و فطرتاً متجاوز است و دختر محبوب و گریزان. اما تعریف تجاوز به همین جا ختم نمی شود. چه بسا که همان گریزو طفره، نوعی عشو است برای تحریک بیشتر مرد که وی را وسوسه می کند و به دنبال می کشاند. آیا در داستان شاهنامه نمی خوانیم که پیر زال جادوگر در صحرا به شکل آهو درآمد و رستم را پی خود به گریوه ها کشاند؟ قاضی دادگاه اگر داستان سودابه و سیاوش را در همان شاهنامه نخوانده یا نشنیده باشد، بدون شک قصه یوسف و زلیخا را که در کتاب آسمانی ما آمده است می داند و در اتهامی شبیه آن، تنها به حرف یک طرف قضیه که زن باشد اکتفا نمی کند. پسر بنا به طبیعتش ذاتاً و فطرتاً متجاوز است و دختر محبوب و گریزان. اما باید جزئیات را پرسید و کیفیت کار را با هر جنبه تاریک و مبهمی که دارد روشن کرد. درست است که او از آن سرآبادی به این سرآبادی به دین دختر می رفته، چگونه و با چه نیتی می رفته و بین آنها دقیقاً چه می گذشته است. متهم باید در محضر دادگاه مواظب گفتار خود باشد و قصد گمراه کردن دادگاه را نداشته باشد. او اگر اعترافی به ضرر خودش بکند باز هم دادگاه شواهد را ملاک کار قرار می دهد نه صرف گفتار را.

— خوب، آقای متهم، آیا راست است و شما قبول دارید که نامزد این خانم بوده اید؟ قبول دارید که می‌رفته اید و او را می‌دیدید. و به این موضوع اعتراف می‌کنید که... خوب، آقایان، به ملاحظه بعضی مسائلی ظریف که عفت عمومی آشکار شدن آن را نمی‌پذیرد، دادگاه سری اعلام می‌شود. از این لحظه تماشاگران محترم چند دقیقه ای بیرون بروند. آقای متهم، شما سوگند خورده اید که در محضر دادگاه هرچه می‌گوئید جز حقیقت چیزی نباشد. پس برای ما بگوئید این قضیه چگونه اتفاق افتاد؟ شما که قصد ماندن در آبادی را نداشتید پس به چه علت دست به کاری زدید که... دختری که به قول خودت سیزده سال بیشتر نداشت.

عجیب است. رئیس دادگاه شباهت به یکی از مهمانانانی دارد که سال پیش همراه مجتهد شهر به خانه ما آمده بود. بله، خود او است، امین صلح، که من برایش از لب حوض آفتابه پر کردم و به دست شوئی که توی دالان بود رفت. آفتابه را دم دستشوئی گذاشتم که نگاهم کرد و گفت پرشی! اما چرا انهمایش را این طور توی هم کرده. به قول قدیمی‌ها مثل گندم منی دوشاهی خودش را گرفته و به قول امروزی‌ها با بلدوزر هم نمی‌شود انهمایش را صاف کرد.

خودم را می‌دیدم که وکیل مدافع پدرم شده‌ام. با حمایل سفیدی که دور گردن یا یک طرف سینه دارم، جلومیز رئیس ایستاده‌ام و می‌گویم:

— عالی جناب، حضرت قاضی، شما خیال نکنید این مرد از روی شهوت این کار را کرده — کاری که آقای دادستان نام جنایت بر آن نهاده‌اند — همین امروز من رفته بودم منطقه گاراژ در شمال شهر به تماشای ماشین تراش. تسمه ای دارد که چرخ طیار یعنی لنگر دستگاه را می‌چرخاند. ببخشید، نه، خارج از موضوع نیست و کاملاً مربوط به این اتهام است. همان طور که نگاه می‌کردم یک لحظه وسوسه شدم دستم را لای تسمه بگذارم بینم چه پیش می‌آید. عالی جناب، کنجکاوی جزو ذات بشر است. اگر این حس در ما انسان‌ها نبود اشرف مخلوقات

نمی‌شلیم و به جایگاهی که در عالم خلقت داریم نمی‌رسیدیم. آخر او چطور ممکن است جنایتکار باشد. شما صبح به صبح هنگامی که از خانه بیرون می‌آید دنبال ایشان راه بیفتید و ببینید چقدر پول به گدا می‌دهد. تورا به خدا او را محکوم نکنید.

در این روای جفنگ کابوس مانند، خودم را می‌دیدم که دنبال پاسبانها می‌دوم و داد می‌زنم:

— آی پلیس، آی دادگستری، و آی شمائی که مدافع حق و عدالتید، سئوالی دارم. یک حقیقه و فقط یک حقیقه به من گوش دهید. اگر زنی شوهردار که مثلاً چندتا بچه هم در خانه شوهرش آورده، ناگهان به سرش بزند و سروپا برهنه توی کوچه بلود و فریاد بکشد آی مردم آی کسبه سرگذر و آی تقی و نقی، اگر نمی‌دانید بدانید، این مرد که شوهر من است و از او چند بچه هم پیدا کرده‌ام، قبل از آنکه با هم شرعاً و عرفاً عقد بشویم و به خانه‌اش بیایم مرا اغفال کرد. من آن روز به ملاحظه آبروی خانواده‌ام با اینکه دوستش نداشتم قفل به دهانم زدم و به کسی ابراز نکردم. حتی از مادر خودم پنهان کردم. اما حالا می‌گویم، من فریب خورده‌ام. من ندانسته توی دام این مرد افتادم.

با همه فریادهای بلندش آیا شما مدافعان عدالت دخالت می‌کنید که آن مرد را دستگیر کنید و به زندان بیندازید؟ نه، نمی‌کنید. بلکه آن زن را می‌برید و برای بهبود حالش تحویل تیمارستان می‌دهید. خوب، حالا اصل سئوالم را مطرح می‌کنم. پدر من این دختر را می‌خواست و تصمیم داشته با او ازدواج کند. در مسیر این تصمیم و به انگیزه این تصمیم بوده اگر عجله کرده و پیش از وقت دست به کاری زده است. اما بعد وقایعی پیش آمده که از آبادی دور شده و به حکم سرنوشت در این شهر با مادرم ازدواج کرده است. این زن به معنی درست کلمه یک شیخ است و با مادرم از هیچ نظر قابل مقایسه نیست.

اندیشه‌های بی‌سروته همچون طوفانی از شن که در صحرا به

شکل گردباد مسافرپیاده یا چوپانی را در میان می‌گیرد محاصره‌ام کرده و جلوچشمانم را گرفته بود. از درخانه بی‌آنکه خود بدانم بیرون آمه و می‌رفتم. یک ساعت یا شاید بیشتر گذشت و ناگهان متوجه شدم کنارنهر آبشوران روی بلندی نشسته و به سطح لزج و میاه آب که با فرارسیدن غروب هر دم میاهتر می‌شد خیره مانده‌ام. بیمار بودم و بند دلم می‌لرزید. من قبلاً نیز در سال‌های پیشتر از آن دچار تب نوبه شده بودم. در شدت تب که پدر و مادرم هردو روی سرم نشسته و دست روی پیشانی‌ام گذاشته بودند می‌دیدم که از اوج آسمان رها شده‌ام و با سرعت هرچه تمامتر به سوی زمین در حال سقوطم. مثل کودکی که در بغل مادر از پله‌ها به زیر می‌آید، میان دلم سبک می‌شد و به طرز هولناکی می‌لرزیدم و فریاد می‌کشیدم. حالا هم گویا به همان حالت دچار شده بودم. آسمان روی سرم سرتاسر ابری بود و از گوشه‌ای صدای غرش ضعیف رعد به گوش می‌رسید. قطره‌ای باران به صورتم خورد و به هوشم آورد که کجا هستم و در چه کیفیت روحی بس دهشتناکی به سرمی‌بسم. پنداشتی به من گفت:

— بچه، مگر خانه نداری که آمده‌ای در این وقت شب کنارنهر نشسته‌ای؟ برو، برو که باران دارد شروع می‌شود.

هنگامی که به خانه برگشتم چون نمی‌خواستم کسی متوجه رنگ‌پریده‌ام بشود سردرد را بهانه کردم و رفتم خوابیدم. پروین آمد و چراغ اطاقم را گیراند. به عنوان اینکه سردی‌ام شده است برایم نبات داغ آورد. سیدآقا همان دم غروب‌ی آمه و اذان توی گوش بچه را گفته و رفته بود. همان اسم را که خواهرم گفته بود برای او گذاشته بودند. اخلاق خوش زن نشان نمی‌داد که در این یکی دو ساعته به پدرم حمله‌ای کرده باشد. می‌رفت و می‌آمد و دوست داشت دوروبر مادرم همه چیز مرتب باشد. این اخلاق خوش و پرتکاپو در طول بقیه هفته نیز ادامه پیدا کرد. روزی که مادرم همراه چندتائی از زنان همسایه و همچنین پروین به حمام رفت و برگشت،

بعد از ظهرش پدرم که نهارش را خورده بود هوس کرد توی ایوان جلوی آفتاب قلیانی دود کند. دود سنگین و پر نیکوتین قلیان توی اطاق برای مادرم و کودکش خوب نبود. پروین برای او چای آورد و ضمن اینکه آب قلیان را کم و زیاد می‌کرد و آن را به دود می‌آورد، کاملاً نزدیک وی همچنانکه سرش پائین بود، خودمانی تر از هر زمان گفت:

— شاید از دست من به تومزه نکند.

او چادر به سرداشت که در این لحظه روی دوشش لغزیده و موهای افشانش را آشکار کرده بود. صورتش در اثر آب حمام پرطراوت لیکن ساده بود. از رفتارش دل قرصی و اطمینان به خود می‌بارید. به نظر من این اشتباه است که بگوئیم آدم شاد از چهره‌اش پیدا است. آدم شاد از هر حرکتش پیدا است. پائی را که به زمین می‌گذارد و برمی‌دارد حتی اگر از پشت سر نگاهش کنی معلوم می‌کند غمی در دلش هست یا نیست. و من می‌دیدم که دختردائی هنگام راه رفتن چگونه برخلاف همه روز که کف پایش را به زمین می‌گذاشت تقریباً روی پنجه پاها راه می‌رفت. او راه نمی‌رفت، می‌خرامید.

پدرم اگر چه هرگز لب به وافور نزنده و در عمرش کنار منقل تریاک ننشسته بود، عادت نداشت چایش را زود بخورد. قاشق چایخوری را روی استکان گذاشت که مگس توی آن نیفتد. با چهره گشوده مردی که سعادت خانوادگی اش مبرا از هر عیب و خدشه است گفت:

— عزیز علی قصاب گوسفند را خریده و دم در دکانش علف جلوش ریخته است. نذری که کرده‌ای ادا کن دختر.

او با نوعی فراموشکاری نمی‌کوشید چادرش را روی سر مرتب کند. تنباکوئی را که زیر زبانش آمده بود تف کرد و در جواب گفت:

— تو خودت هر نذری که می‌کنی یا عهدی که می‌بندی سر قولت می‌مائی؟

پدرم که کاملاً بر سر خلق بود فوراً جواب داد:

— آری، نذر را باید ادا کرد. مگر اینکه چیزی باشد غیر ممکن.

آنگاه مثالی زد که قبلاً هم برای ما گفته بود:

— مردی در زمان حضرت امام جعفر صادق (ع) به سبب یک گرفتاری نذر کرد اگر از آن خلاص شود هفت قلب نجاست بخورد. گرفتاری اش رفع شد، اما او معطل ماند که چطور نذرش را ادا کند. خوردن هفت قلب نجاست واقعاً کاری بود ناشنی. رفت پیش امام و مشکل خود را در میان گذاشت. امام فرمود برو با یک آدم احمق زبان نفهم چند دقیقه ای هم کلام شو، مثل این است که هفت قلب نجاست خورده ای.

نمی دانم در آن چند روزه بین آنها چه گذشته و چه صحبت‌هایی باهم کرده بودند که پدرم این گونه لحن شوخی داشت. نمی دانم کدام یک آنها بود که دیگری را وموسه می کرد. دختردائی خندید. به گیوان خود موجی داد و گفت:

— حالا من همان احمق زبان نفهم هستم که با تو آدم دانا هم صحبت شده ام.

پدرم پوزخند زد:

— احمق نیستی اما موقعیت‌ها را تشخیص نمی دهی. به تو بگویم بچه، مگس که توی چای می افتد کاری نمی کند، دل آدم را چرکین می کند. بیست و پنج سال از آن زمان گذشته و همه چیز مشمول مرور زمان شده است. خانه ما در آبادی و درخت‌های بادامی که توی باغچه اش بود— خیال می کنی من اگر برگردم می توانم ادعائی روی آن داشته باشم. حتی اجازه نمی دهند از بیرون در سربکشم و توی آن را نگاهی بیندازم. مرور زمان در شرع پذیرفتنی نیست ولی قانون قبولش دارد. تومی روی و به دادسرا عرض حال می دهی. مستطق که حالا می گویند باز پرس پوشه ای برمی دارد و شکایتت را هرچه هست همان طور که می گوئی بی کم و زیاد روی کاغذ می آورد. سئوالاتی هم می کند، و هنگامی که کارش تمام شد و زیر ورقه را امضا کردی، می گوید قابل تعقیب نیست. پرونده بایگانی شود. اصلاً کسی دنبال طرف نمی فرستد که از او سئوال و جواب کند.

همین. تازه اگر هم دنبالش بفرستند آن مرد شانه بالا می اندازد و می گوید
 آیا شما یادتان هست که دیشب شام چه خورده اید. اگر یادتان هست که
 دیشب چه خورده اید منم می گویم که بیست و پنج سال پیش چه کرده ام.
 دختردائی سینه اش از آه کوتاهی که کشید بالا و پائین رفت و گفت:
 — ولی خدائی هم هست. مگر نه؟ طرف، جواب خدا را چه می دهد.
 قلب آدم مرور زمان نمی شناسد. قلب، قانون ننوشته ای دارد که زن
 درمانده خواری کشیده ای مثل من فراموشش نمی کند. صدسال هم که
 بگذرد آن را در نظر دارد و اجرایش را از خدا می خواهد. بعد هم اینکه من
 تا کی می توانم توی این خانه لغزلیچار بشنوم و نگاههای کج و کوله را تحمل
 کنم. من برمی گردم به همان جایی که مرا آوردی. تو مرا یک بعد از نیم-
 شب که هوا تاریک بود و مگس توی کوچه ها پرنسی زد از آنجا آوردی.
 من در دل روز که همه جا روشن است، جلو چشم مردم به سر جایم
 برمی گردم. چغفاسرخ محله بلنام است. اما طلائی که پاک است چه
 منتش به خاک است. دوازده سال گدائی و تحمل مشقت پوست مرا
 کلفت کرده است. پیرمردی که اسباب بازیها را برای رضا درست می کرد
 در چغفاسرخ است. و بچه ام در آن محله که نزدیک قبرستان عمومی شهر
 است و مردم آمد و رفت دارند بهتر می تواند فروش کند تا که در اینجا.
 امروز در این کوچه بچه ای از او یک طبل خریده بود. مادرش با سر
 بی چادر از خانه بیرون دویده، با ناسزا طبل را به او برگردانده و پولش را
 پس گرفته بود. گفته بود باریگر با این عَلم نکبتی روی دوشت از این
 کوچه رد نشو، وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی. انگاری کوچه با
 خانه های دوطرف آن ارث پدر او است. وقتی که آمد و این خبر را آهسته
 بغل گوش من گفت، دیدم تمام تنش می لرزید. کربلائی، بیشتر از این
 نمی خواهم پایبند زندگی دیگران باشم. و همان طور هم نمی خواهم کسی
 پایبند کار و زندگی من در هر وضعی که هست بشود. شبی که آمدی و با
 اصرار مرا اینجا آوردی گفتم که چند روز می آیم و دوباره برمی گردم.

خانه‌های آنجا خالی است و اجاره لازم ندارد. من نمی‌خواهم وجود باعث ناراحتی فرد دیگری از جنس خودم باشد. زن، هرچقدر خوش قلب باشد نسبت به وجود یک همجنس در مقابل چشم شوهرش بدگمان می‌شود. اول تحمل می‌کند اما بعد به ستوه می‌آید و ناله اش بلند می‌شود.

مادرم در حالت‌های عادی که به حمام می‌رفت، چون بنا به عادت همه زنان، کارش خیلی دیر تمام می‌شد، هنگامی که برمی‌گشت حسابی از پا درآمده بود و مدتی وقت لازم داشت تا خستگی از تنش برود و جنب و جوشی را از سر گیرد. اینک با بچه در کنارش، چنان بی حرکت روی یک شانه در بستر آرمیده بود که پنداشتی تا غروب از جایش تکان نخواهد خورد. کودک، در میان قنناق خود جنبشی کرد و صدایش به ناله ای که فوراً خاموش شد به گوش رسید. چیزی به ساعت دو یعنی دقیقه ای که زنگ بعدازظهر مدرسه می‌خورد نمانده بود، و من همچنان پای طاقچه ای که کتابهایم بود توی اطاق دست دست می‌کردم و دلم نمی‌خواست بروم. پدرم محکم چوب نی قلیان را در پنبه گرفته بود و به بادگیر نقره‌ای خوشرنگ آن که شرابه‌های زیبا داشت می‌نگریست. گلبرگ‌های شناور در ته قلیان بلوری با هر پیک او توی آب به رقص می‌آمدند. هنگامی که پروین بعد از سرزدن کوتاهی به اطاق، دوباره به ایوان برمی‌گشت خطاب به وی با لحنی که اطاعت مطلق را می‌طلبید گفت:

— نه، توبه آن محل برنخواهی گشت. اگر رضا حالش واقعاً خوب شده باشد، که می‌بینم بحمدالله خوب شده است، چرا نباید حرفه ای که در خوریک جوان معقول است در پیش گیرد. به علت سابقه ای که دارد خیال نمی‌کنم سر بازی بگیرندش. من برای او توی بازار، در دستگاه این و آن، کاری دست و پا خواهم کرد. خودم هم همین گونه بود که در این شهر پاگیر شدم. آن پیرمرد را روی تپه سنگ چخماقی بگذارید برای خودش جفجغه درست کند و بفروشد. واقعاً بعضی‌ها نمی‌دانم چه سری است که در هفتاد سالگی هم هنوز بچه اند و کارهای بیجگانه می‌کنند. از

هرچیز گذشته، مگر این جوان نوه دائمی خودم نیست. من مطمئناً برای او کاری درست خواهم کرد.

دختردائی که مطمئناً آب دردهانش به گردش آمده بود گفت:
— کوراز خدا چه خواهد، دو چشم بینا. ولی این بدان معنی نیست که من...

پدرم حرف او را برید:

— بس کن پروین. لابد از من نفقه ات را می خواهی. مردی زنش را رها کرده و رفته. آن زن گشته و گشته و بعد از بیست و پنج سال مردش را پیدا کرده. خوب، ما روی این موضوع در فرصت مناسب صحبت خواهیم کرد.

پدرم و دختردائی به من که با کتابهای دستم عازم رفتن به مدرسه بودم نگاهی کردند. پدرم ادامه داد:

— حالا بگو که دلت با من یکی شده است و عزیز علی قصاب می تواند گوسفند را بیاورد و توی حیاط سرببرد. در خصوص ماندن یا نماندن توی این خانه، باید بینم حرف دلت چیست. همان که گفتم، ما با هم در فرصتی صحبت خواهیم کرد.

دختردائی سرخ شد؛ دوباره، و این بار دلنشین تر از پیش، موجی به گیسوان افشانش داد و با طنز کاملاً آشکار و تقریباً عامیانه ای که در حالت نگاهش بود گفت:

— عزیز علی می تواند گوسفند را بیاورد و سرببرد. به حساب نذر من یا کارزنت که حمام زایمانش را رفته و باید مهمانی بدهد. هرطور نیت تو است همان را عمل کن. من از تو شکایتی و گله ای ندارم. پیرمرد زغالی به من گفت دونیت که خیر شد سومی اش خدا است و شرم می تواند تبدیل به خیر شود.

پدرم گفت:

— همین است. شاهنامه آخرش خوش است. به تو گفتم که کاری

خواهم کرد.

در همین بین -

بله، اگر گذشت زمان در زیر فشار گرفتاری‌ها و ضعیف شدن حافظه که امری طبیعی عمر انسان است، هرچیز این داستان را از یاد من ببرد، اطمینان دارم این تیکه را هرگز از یاد نخواهم برد. در همین بین، مملی و عبیل، همبازی‌های من که توی کوچه بودند سراسیمه وارد حیاط شدند و ندا دادند بیائید ببینید رضا دارد چکار می‌کند. دوباره به سرش زده. علمش را به زمین کوبیده و اسباب بازیهایش را توجانده است.

توچاندن لفظ خاص و خلص کرمانشاهی است که معنی پخش کردن یا داغان کردن دارد. پدوم، و به دنبال او عده‌ای از همسایه‌ها ریختند بیرون. معلوم شد بچه‌های محله پائین یعنی همان بیکاره‌های الدنگی که هرکدام لقب ناهنجاری را با اسم خود یدک می‌کشیدند و شأن مشومشان را نشان می‌داد، از سربیکاری بازی به سرظفلک معصوم در آورده بودند. هرکدام چوبی یا سنگی به دست گرفته بهم می‌کوفتند و می‌گفتند.

رضا دیوانه سوار خرسد شاشید به خودش شلوارش ترشد
در حقیقت، آنها خود او را به زور سوار خریک روستائی راه‌گذر که
خالی می‌رفت کرده و بعد برای مسخرگی بیشتر به رویش آب پاشیده
بودند. پدوم که فوق‌العاده خشمگین شده بود او را به خانه آورد و
دختردائی سروپا برهنه مثل کسی که آتش به لباسش سرایت کرده و
تنبال آبی می‌گردد تا خود را در آن بیندازد، توی حیاط از این سو به آن سو
می‌دوید. پسرش را به اطاق بالا برد و لباس نیمه‌ترش را عوض کرد. همان
دشده سفید را به او پوشاند. اما رضا نعره می‌کشید، به طرف راه پلکان
یورش می‌برد و می‌خواست روی بام برود و خود را پائین بیندازد. من
دویم، قفل به در راه پلکان زدم و کلیدش را گوشه‌ای پنهان کردم. نیمی
از همسایه‌ها از زن و بچه، غیر از پدوم توی بالاخانه رفته بودند به کمک

زن بینوا، پدوم در این فکر بود که با مراجعه به کلانتری، از دست بچه های شرور محله که خواب و آسایش از همگان گرفته بودند شکایت بکند. به کوچمه رفت و پس از نیم ساعت چون در خصوص مقصرین واقعه چیزی دستگیرش نشده بود با خلق تیره به خانه برگشت. علم اسباب بازی ها هم که دقیقه هائی پیش توی کوچمه بود ناپدید شده و گویا به منزل یا زیر دالان یکی از آن درویش های قلابی که تحقیقش برای ما آسان نبود نقل مکان کرده بود.

در این شکی نبود که بیماری رضا دوباره به سراغش آمده بود. از آن به بعد تا چند روز دختردائی به کمک پدوم یا هرکس که دم دستش بود مطلقاً مانع می شد پدرش از خانه بیرون برود. اما او سیل می کشید. یقه پیراهنش را پاره می کرد. موهای سرش را می کند. هر چه به دستش می آمد می زد و می شکست و با صدای زمختی که پیدا کرده بود نعره های وحشتناک می کشید. می خواست آزادش بگذارند تا بیرون برود. حالتی پیدا کرده بود خیلی شنیدتر از سابق؛ و نگاه چشمانش اصلاً نمی گفت که هیچ گونه تمیزی و درک سالمی دارد. سایه ای از غم تمام حیاط را در کام کشیده بود و ما بچه ها اصلاً حال این را که دور هم جمع بشویم و بازی کنیم نداشتیم. اگر او هرگز خوب نشده بود بهتر از این بود که خوب بشود و دوباره به این روز بیفتد. یک روز عصر که من از مدرسه برمی گشتم توی حیاط منظره ای دیدم که همان جا جلو دالان خشکم زد و نتوانستم قدم از قدم بردارم. پروین با پای برهنه، سربی چادر، پریشان و درمانده، عاجز و ناتوان، روی سنگ فرش سرد حیاط نشسته بود. زانوان را در بغل گرفته بود و در خاموشی لابه می کرد. پدوم و همچنین مش صفر بابای عبل هم بودند که دور از هم هر کدام در گوشه ای چندک زده و همان سکوت را داشتند. حیاط بزرگ در خاموشی وحشتناکی فرورفته بود. جوان دیوانه بعد از سروصدای زیاد چفت اطاق را از جا کنده و خواسته بود پائین بیاید. مش صفر که مرد قوی بنیه و زورمندی بود به اشاره پدوم او را توی بازوان

خود نگه داشته و کوشیده بود دستهایش را ببندد. با یک حمله گوشش را گاز گرفته و خود را از میان بازوان او رها نیند. مملی می گفت من توی حیاط بودم که او پائین آمد و از در خانه بیرون رفت. شاید اگر در دو لنگه ای حیاط مثل روزهای پیش بسته بود خود را توی چاه می انداخت و زحمت بزرگی برای همه درست می کرد. مش صفر همان روز از سفر هفتگی خودش که برای تدارک علوفه به آبادی های مجاور می رفت برگشته بود. من نزدیکتر رفتم و دیدم که خون از لاله گوش چپش راه افتاده و اطراف گردنش خشک شده است. شاید نیم ساعتی از حدوث واقعه می گذشت. زورمندی این مرد هیکل دار را من چند سال پیش به چشم خودم روزی دیدم که در خانه واقعه ای پیش آمد. مردی ژلنه با کولباری بر دوش و بسته ای زیر بغل از در همیشه باز خانه وارد شد. راهش را کشید و یکسره به بالاخانه که خالی بود رفت. بساطش را پهن کرد و روی آن خوابید. پدرم که به خانه آمد و قضیه را شنید رفت و با او صحبت کرد. ناشناس بی خانمان و در به دری بود که معلوم نمی کرد کارش چیست و زندگی اش کدام. همچنین معلوم نمی کرد از کجا فهمیده بود در این خانه یک جای خالی هست. پدرم حتی نگذاشت شبی از میانش بگذرد. متومل به مش صفر شد که رفت و او را با جل و پلاش همان طور که دراز کشیده بود و نمی خواست بلند شود، سردست بلند کرد، پائین آورد، توی کوچه روی زمین خواباند و کلون در را پشت سرش بست.

باری، ما همه به پدرم که ارباب خانه بود و عقلش بیشتر از سایرین کاری کرد چشم دوخته بودیم که آیا آن بدبخت را رها خواهد کرد تا در خیابان زیر اتومبیل برود و نفله شود یا اینکه فکری برایش خواهد کرد. اما به راستی این فکر چه می توانست باشد؟ ارباب خانه، همراه مرد قوی بنیه با یک طناب پنبه ای رفتند و بیمار را که در گذر بالا، جلوی یک دکان نشسته بود طناب پیچ کردند و آوردند. مش صفر، او را همچون نعشی نیمه جان که خرناس می کشید و دست و پا می زد به بالاخانه برد. چیزی

مثل شربت با قاشق به گلویش دادند و همانجا ماندند تا اینکه خوابش برد. ما همه نگران بودیم که بیدار خواهد شد و همان الم شنگه را به پا خواهد کرد. اگر طناب را از دست و پایش باز می‌کردند چند مرد لازم داشت که نگهش دارند. پدرم به ما اطمینان داد و گفت:

— تمام طول شب و شاید هم تا ظهر فردا همین طور خواهد خوابید.

گویا از داروهائی که قبلاً یعنی سه سال پیش گرفته بودند و هنوز در خانه موجود بود چیزی توی آب کرده و به وی خوراندند. دختردائی در حضور مش صفر و من، بعد از آنکه با درماندگی مطلق و بدون هیچ اندیشه معنی داری در چهره پدرم خیره ماند این جمله را به زبان آورد:

— می‌خواستی در فرصت مناسب با من حرف بزنی. چه فرصتی از این بهتر. اما من دیگر با تو حرفی ندارم. برمی‌گردم همان‌جائی که آمده بودم.

نمی‌دانم آن شب پدرم چند ساعت در اطاق بالاخانه بود و چه وقت برخاست و برای خوابیدن پائین آمد. هفته بعدش برای او ماشین گرفت با مقداری خوراکی و بنشن و صد تومان پول که آن روزها مبلغ کمی نبود؛ و روانه اش کرد به طرف عراق. یک جعبه تودرتوی سفری داشتیم که به آن می‌گفتم هزاربیشه. خانه خانه بود و در هر خانه اش چیزی جا می‌گرفت. آن را هم پدرم به او داد که در زندگی نامعلوم آینده و راه دور و دراز سفر لازم می‌شد.

او رفت و ما از این مادر و فرزند که کجا منزل کردند و چه سرنوشتی پیدا کردند، خشک یا تر، سیاه یا سفید هیچ خبری نداشتیم و شاید نمی‌خواستیم داشته باشیم. هشت سال بعد، یعنی در فروردین ماه ۱۳۲۷ که من دانشکده پزشکی را می‌گذراندم و تعطیل نوروز را به کرمانشاه آمده بودم، پدرم با جمعی از دوستانش برای بار دوم عازم عتبات بود. شهرهای خاتمین و کربلا و نجف و حتی بغداد، خیلی جاها را دنبال دختردائی گشته وردی از او به دست نیاورده بود. هنگام بازگشت به ایران، در قهوه‌خانه‌ای نزدیک مرز خسروی، عرب عقاب به سری که فارسی را با

لهجه شکسته حرف می زد و حرف پ را ب تلفظ می کرد، با نشانه های کاملاً دقیق به او گفته بود:

— پروین، که پسری دیوانه داشت و اصلاً اهل شیراز بود. می گوئی دختردائی شما است. پسرش همان هفته و رودش به عراق مرد و خودش به یک عرب یمنی شوهر کرد.

پدرم گفته بود از کجا بدانم که راست می گوئی. و او جواب داده بود: — از آنجا که شوهر او پسرعموی خود بنده است و ما باهم به این ولایت آمدیم. من تا چند سال پیش شرطه دولتی بودم و در بغداد خدمت می کردم.

برای تأیید گفتارش با غروری خاص صاحب قهوه خانه و دیگر حاضران را نگریسته و بعد افزوده بود:

— شوهر او عموزاده خود بنده است، و بعد از عقد این زن، ما مدت دو سال یعنی تا روزی که می خواستند از عراق بروند توی یک منزل باهم بودیم و شام و نهار یک جامی خوردیم. حالا تو مرد مسافری که امروز اینجا هستی فردا برمی گردی ایران و دیگر هیچ وقت مرا نمی بینی، پدر جان، مگر می خواهی پولی به من بدهی که حرفم را باور نمی کنی. اگر باور نمی کنی می توانم در خانقین تو را پیش کسی ببرم که آن دو را با هم عقد کرد. بله، مرد یمنی زنش را برداشته و چنانکه عموزاده اش می گفت دنبال رزق و روزی برای همیشه به کویت رفته بود.

خداوند پیامرزد جمیع رفتگان را و قرین رحمت باد هر آنکس که با یاد این مردان درگذشته، مردانی که به نیکی زیستند و به نیکی مردند از خواندن فاتحه ای دریغ نکنند. پدرم در زمستان سال ۱۳۵۷، چند روزی پیش از سقوط شاه و پیروزی انقلاب اسلامی بدرود حیات گفت و ما را در غم خود برای همیشه داغدار کرد.